دشنه در دیس

احمد شاملو



ضیافت : حماسه ی جنگل های سیاهکل

شبانه : برای ضیاء الدین جاوید

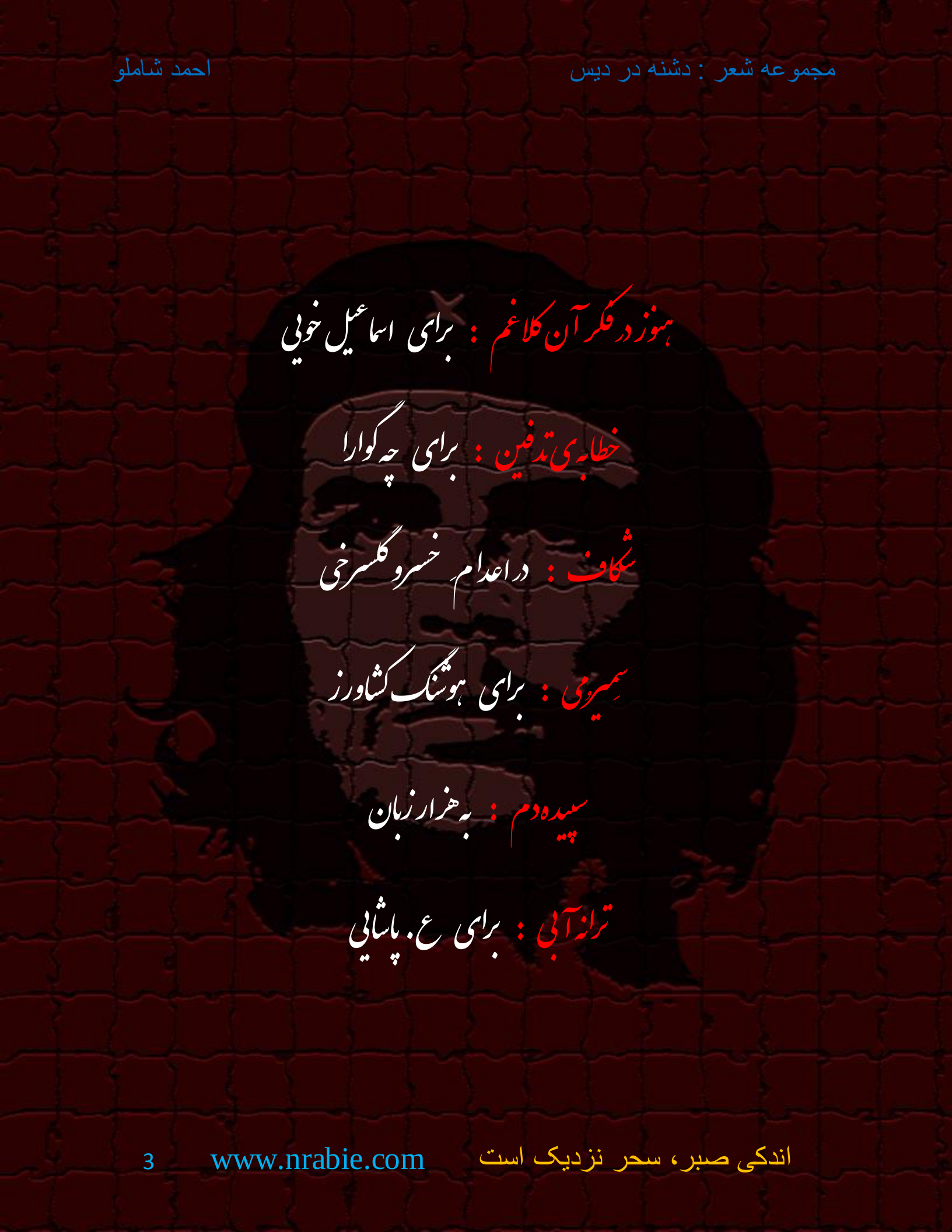
در شب : فردا تمام را سخن از او بود

فراقی : چه بی تابانه می خواهمت ای دوری ات آزمون تلخ زنده به گوری!

گفتی که باد مرده ست... : گفتی که

شبانه : شانه ات مجابم می کند

زبان دیگر : مکو کلام



هنوز در فکر آن کلاغم : برای اسماعیل خویی

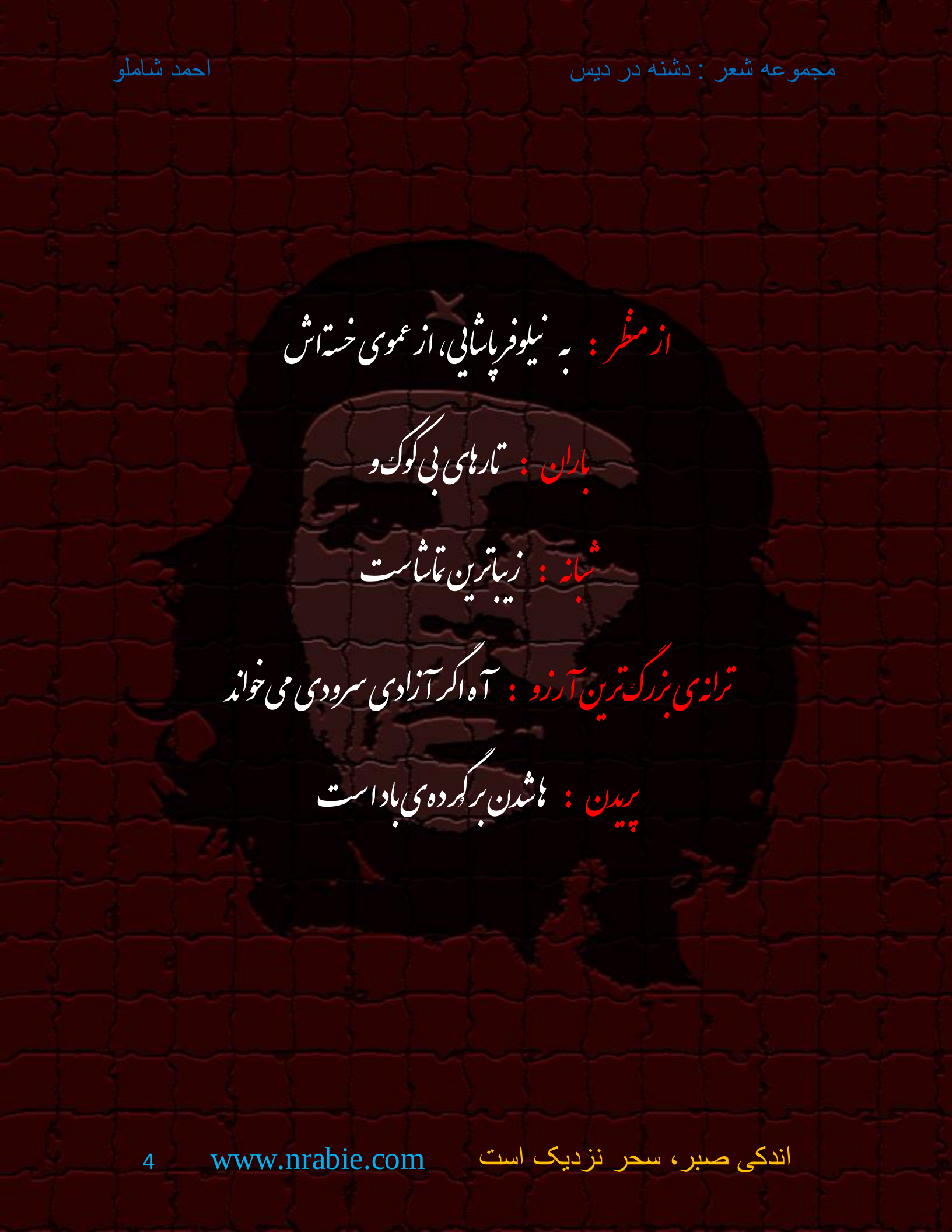
خطابه‌ی تدفین : برای چه گوارا

شکاف : در اعدام خسرو گلسرخی

سِمیرُمی : برای هوشنگ کشاورز

سپیده‌دم : به هزار زبان

ترانه‌آبی : برای ع. پاشایی



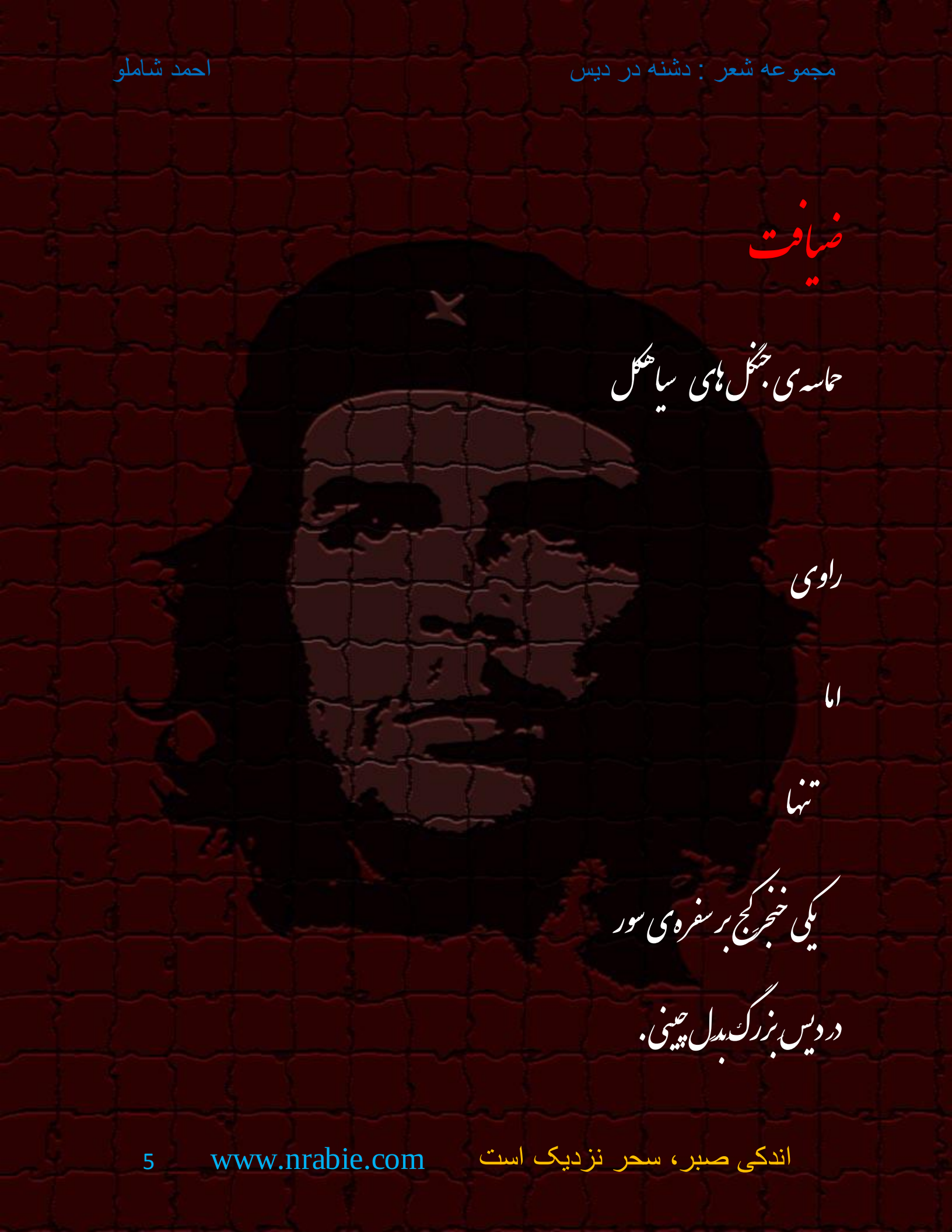
از منظر : به نیلوفر پاشایی، از عموی خسته‌اش

باران : تارهای بی‌کوک و

شبانه : زیباترین تماشاست

ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو : آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

پریدن : ماندن برگردده‌ی باد است



ضیافت

حماسه‌ی جنگل‌های سیاهکل

راوی

اما

تنها

یکی خنجر کج بر سفره‌ی سور

در دیس بزرگ بدل چینی.



میزبان

سروران من! سروران من!

جداً بی‌تعارف!

راوی

میهمانان را

غلامان

از مینای‌های عتیق

زهر در جام می‌کنند.

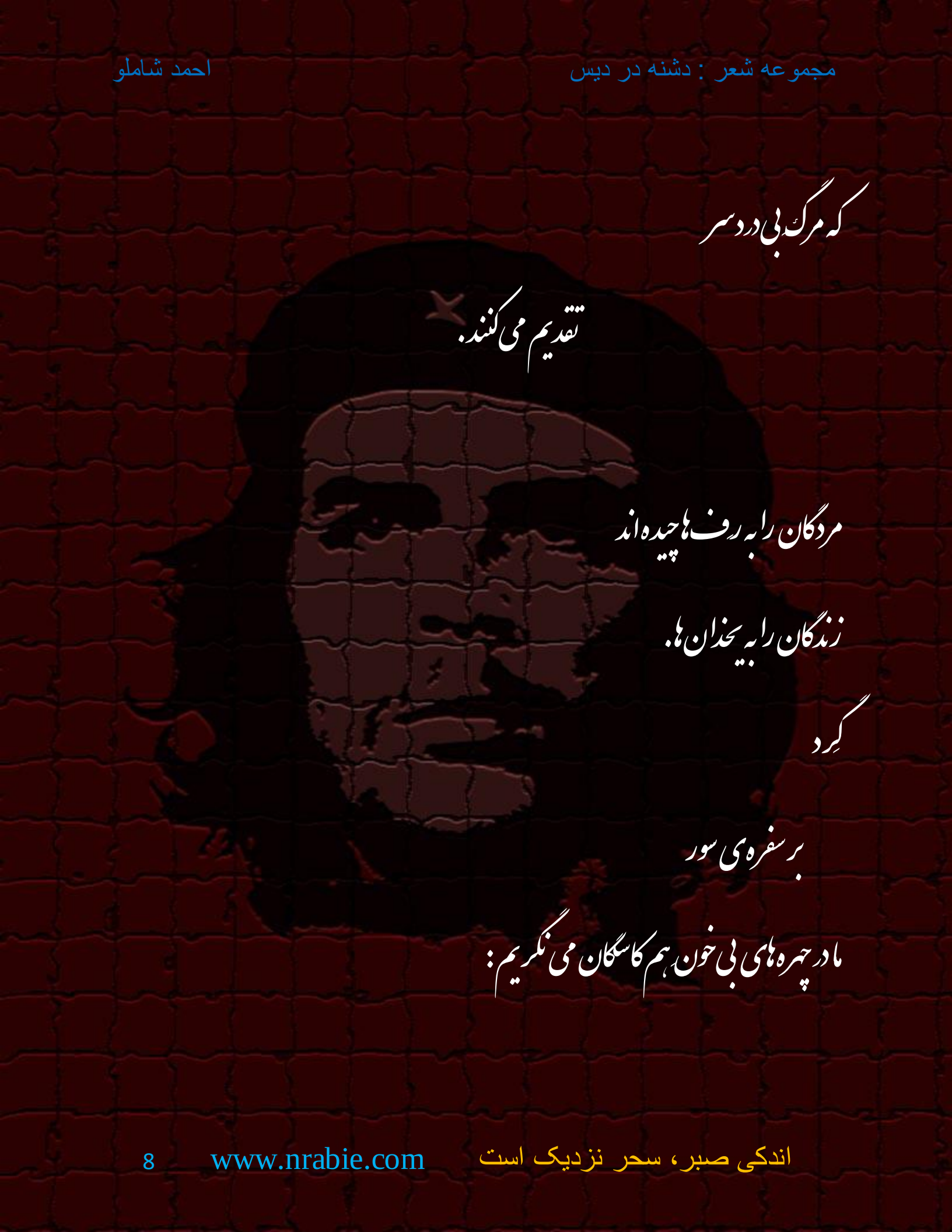
لبخندشان

لاله و تزویر است.

انعام را

به طلب

دامن فراز کرده‌اند



که مرگ بی درد سر

تقدیم می کنند.

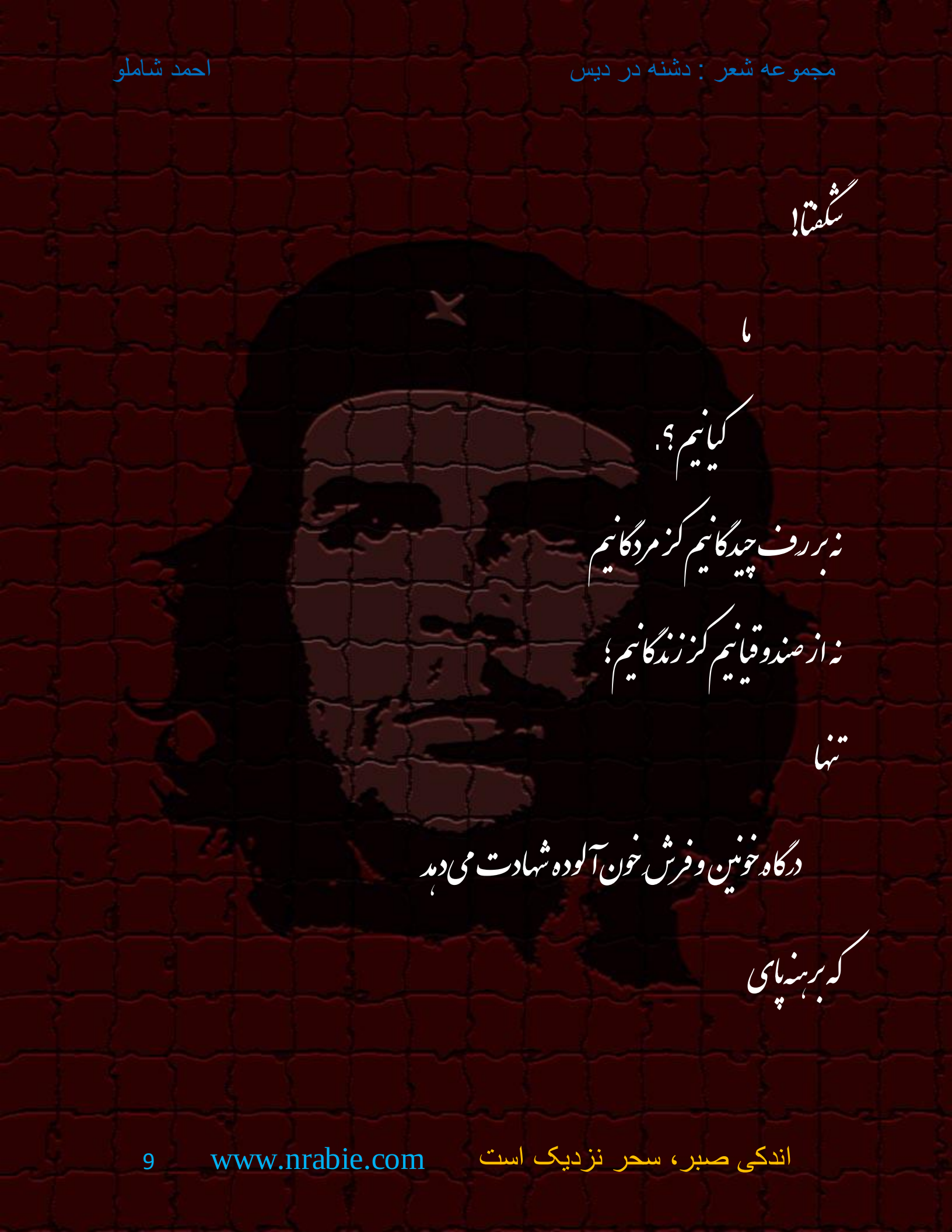
مردگان را به رف ها چیده اند

زندگان را به یخدان ها.

گِرد

بر سفره ی سور

ما در چهره های بی خون هم کاسگان می نگریم :



شگفتا!

ما

کیانیم ؟.

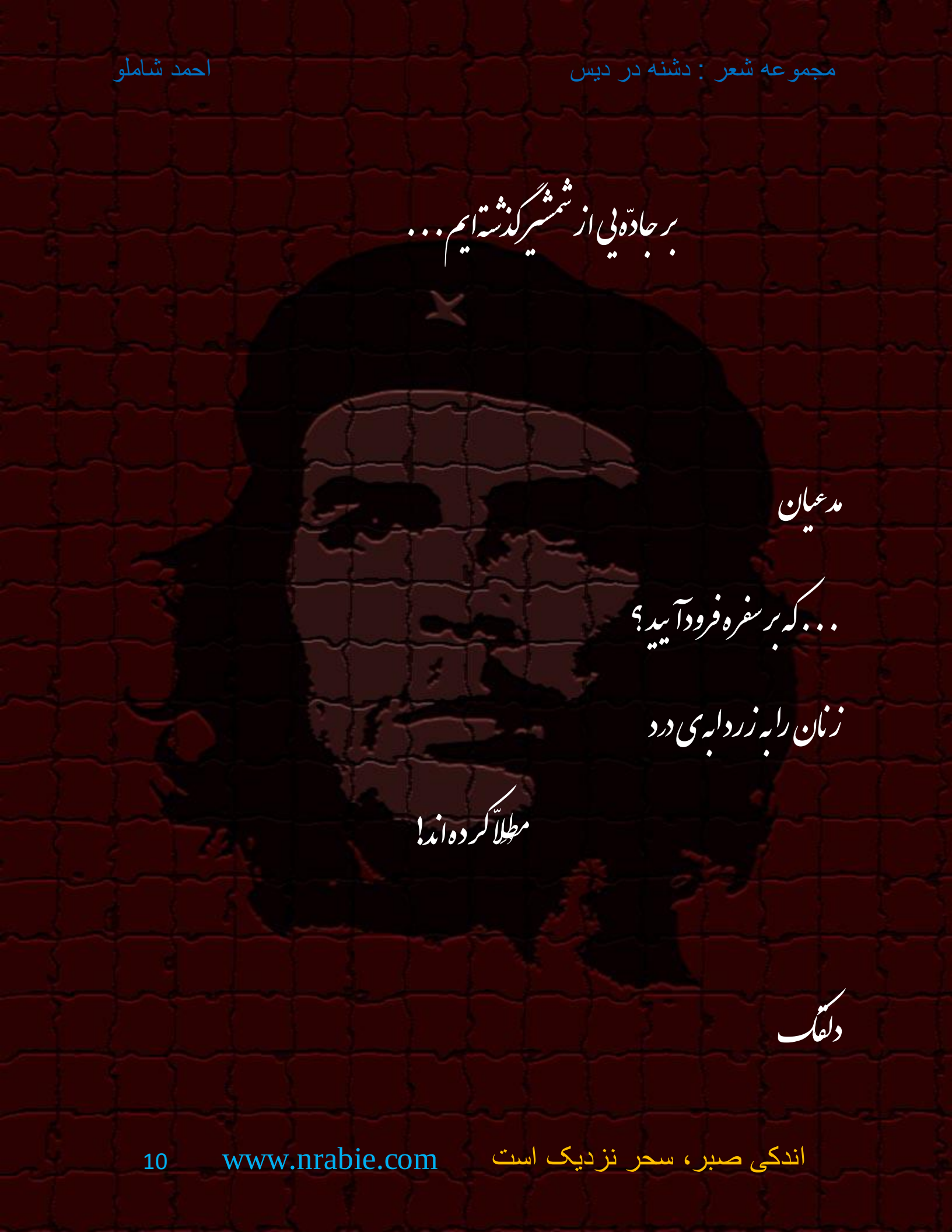
نه بر رف چیدگانیم کز مردگانیم

نه از صندوقیانیم کز زندگانیم؛

تنها

درگاه خونین و فرش خون آلوده شهادت می دهد

که برهنه پای



بر جادّه‌یی از شمشیر گذشته‌ایم . . .

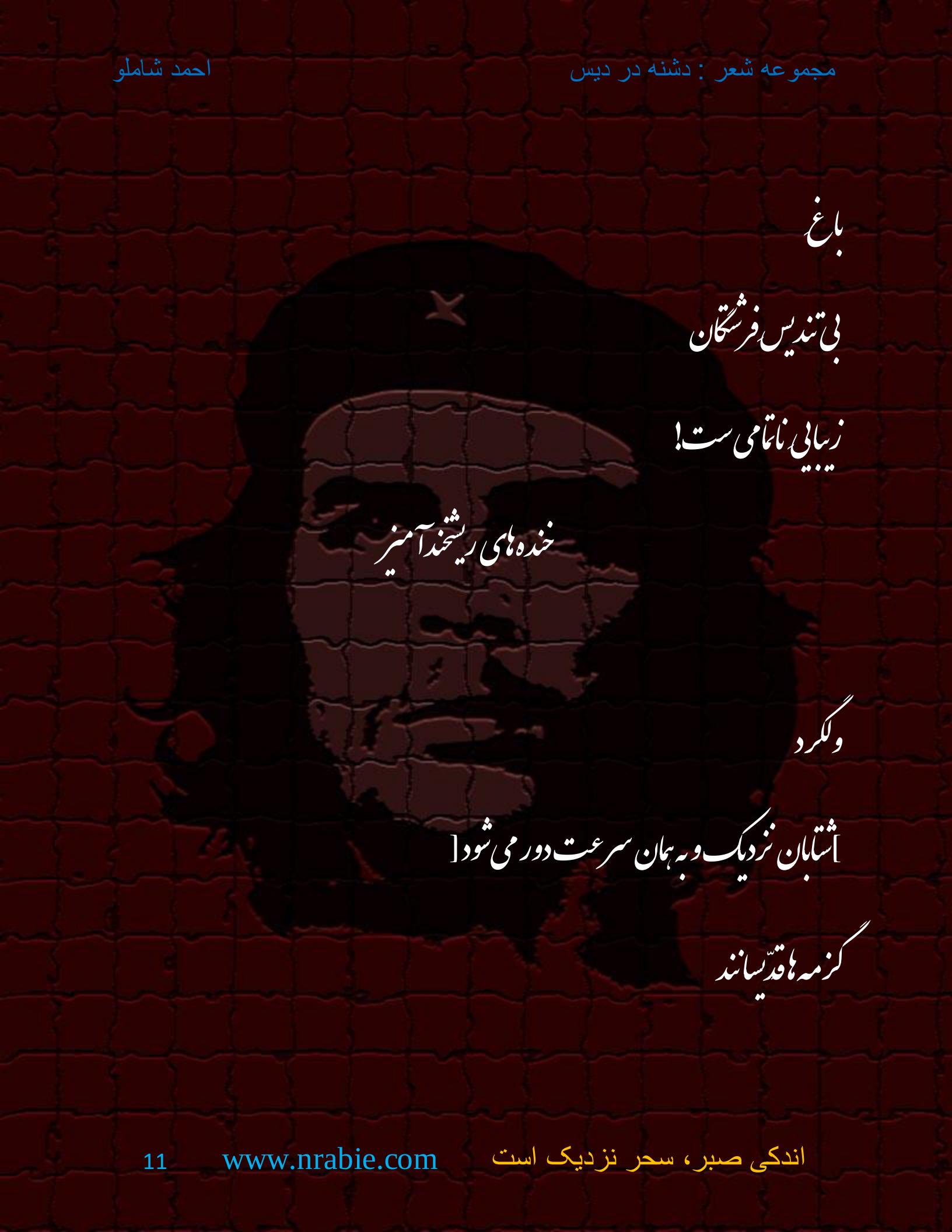
مدعیان

. . . که بر سفره فرود آیید؟

زنان را به زردابه‌ی درد

مطلّاکرده‌اند!

دلقک



باغ

بی تندیس فرشتگان

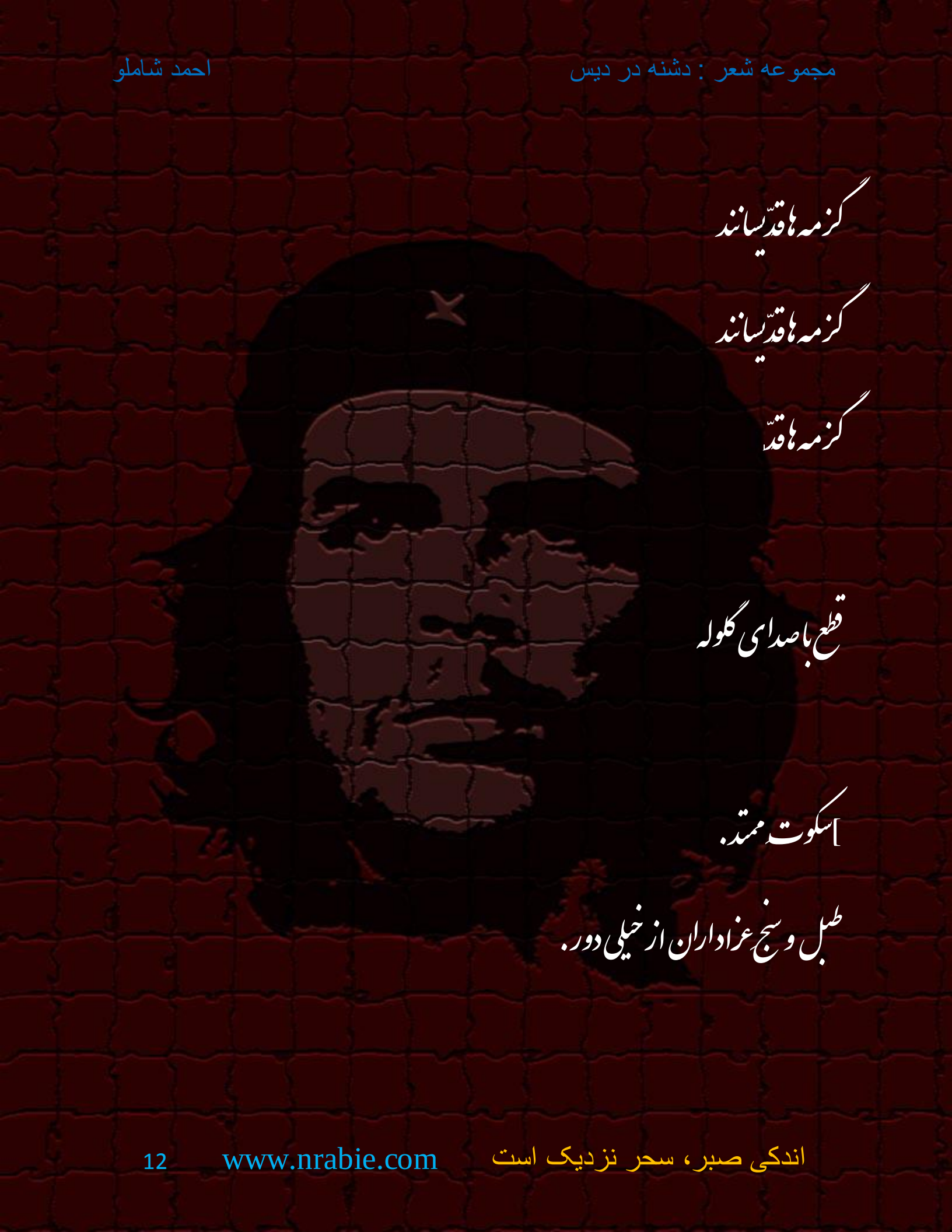
زیبایی ناتمامی ست!

خنده های ریشخندآمیز

ولگرد

]شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می شود[

گزمه ها قدّیسانند



گزمه ها قدّیسانند

گزمه ها قدّیسانند

گزمه ها قدّ

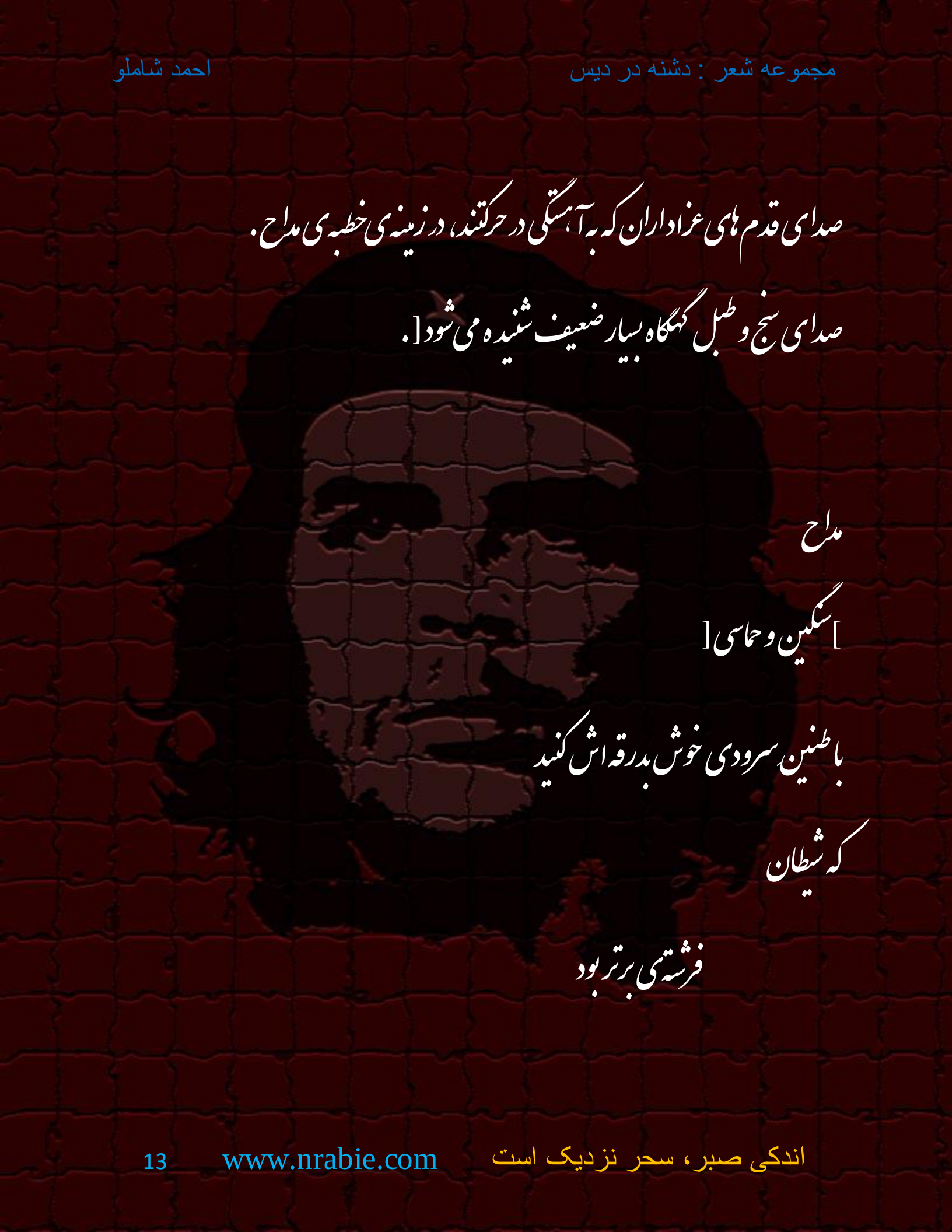
قطع با صدای گلوله

]سکوت ممتد.

طبل و سنج عزاداران از خیلی دور.

صدای قدم های عزاداران که به آهستگی در حرکتند، در زمینه ی خطبه ی مداح.

صدای سنج و طبل گهگاه بسیار ضعیف شنیده می شود[.



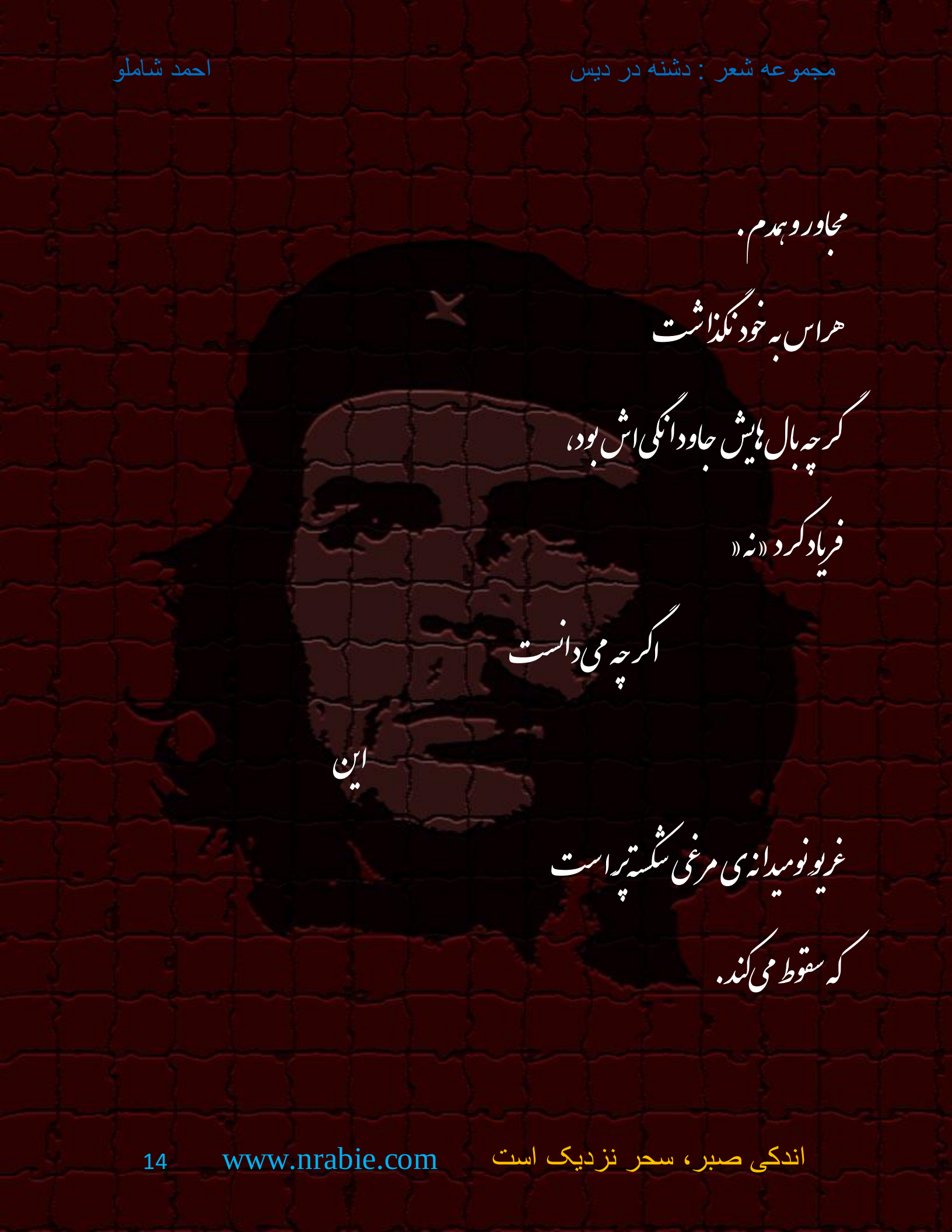
مداح

] سنگین و حماسی[

با طنین سرودی خوش بدرقه اش کنید

که شیطان

فرشته ی برتر بود



مجاور و همدم.

هراس به خود نگذاشت

گرچه بال هایش جاودانگی اش بود،

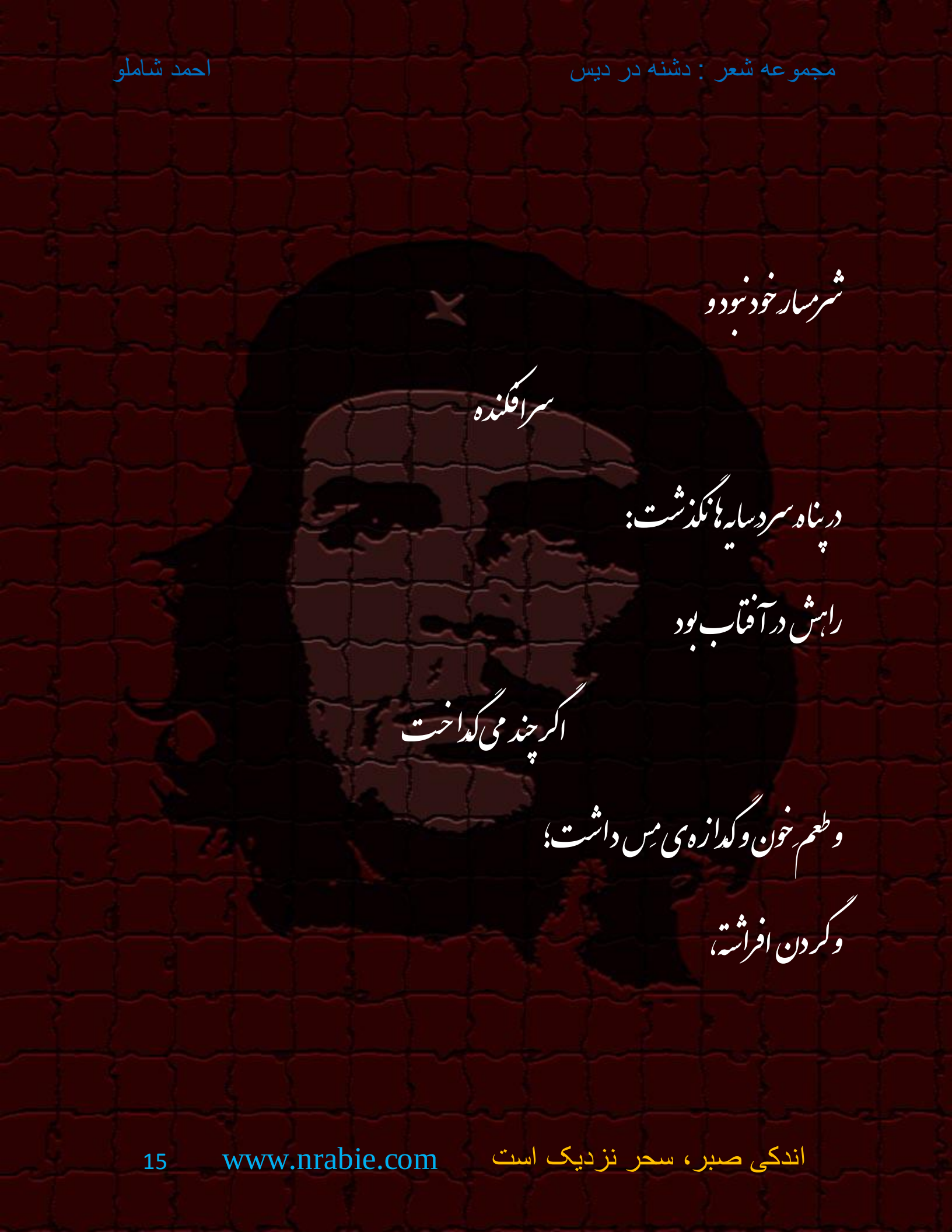
فریاد کرد «نه»

اگرچه می دانست

این

غریو نومیدانه ی مرغی شکسته پر است

که سقوط می کند.



شرمسار خود نبود و

سر افکنده

در پناه سرد سایه‌ها نگذشت:

راهش در آفتاب بود

اگر چند می‌گداخت

و طعم خون و گدازه‌ی مِس داشت؛

و گردن افراشته،



هرچند

آن که سر به گریبان در کشد

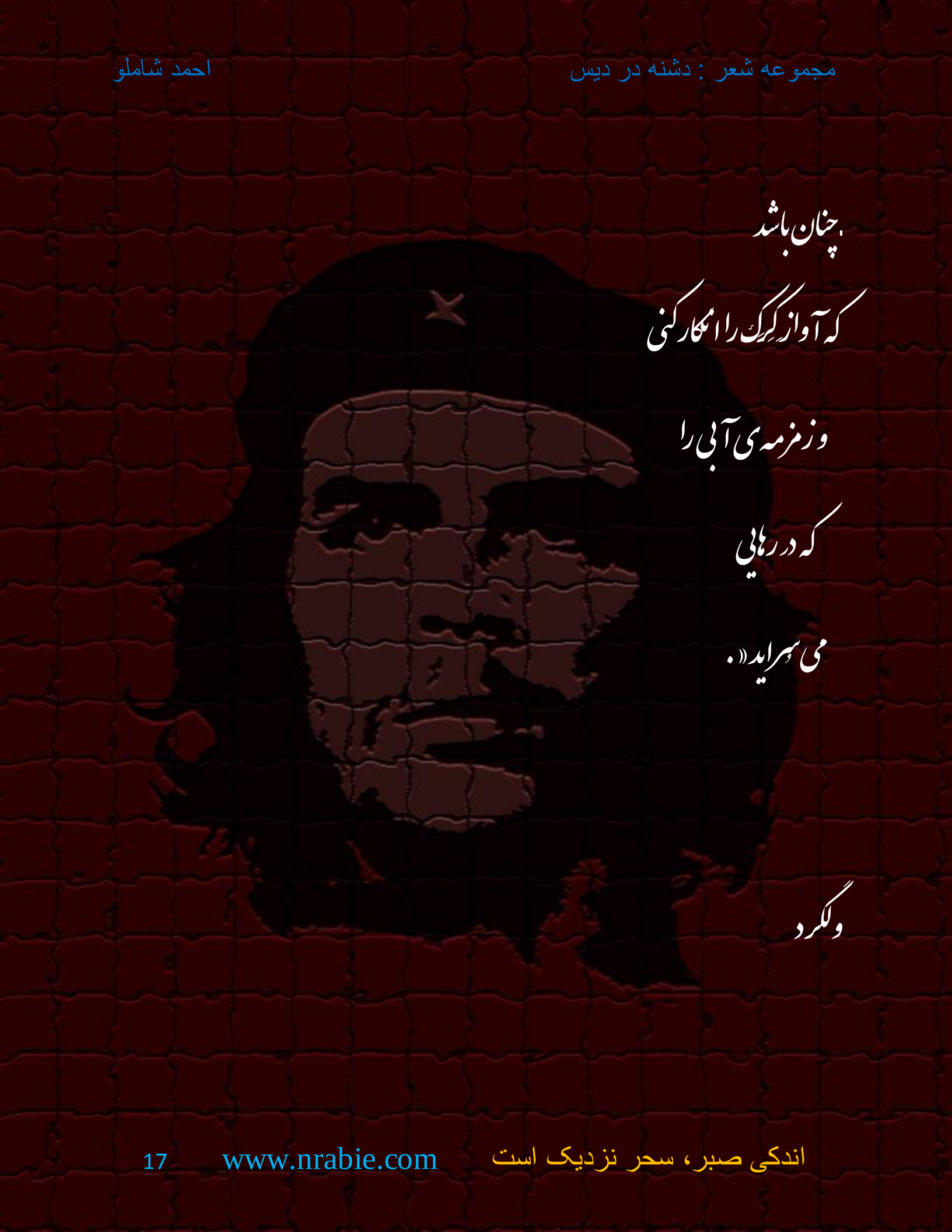
از دشنامِ کبود دار

ایمن است.

راوی

]با همان لحن[

گفتندش:



چنان باشد

که آواز کرک را انکار کنی

و زمزمه ی آبی را

که در رهایی

می سراید».

و لگرد

لیکن این خرد و نمون

حقیقت عظیم جهان است.

و عظمت هر خورشید

در مهجوری چشم

خردی اختر می نماید،

و ماه

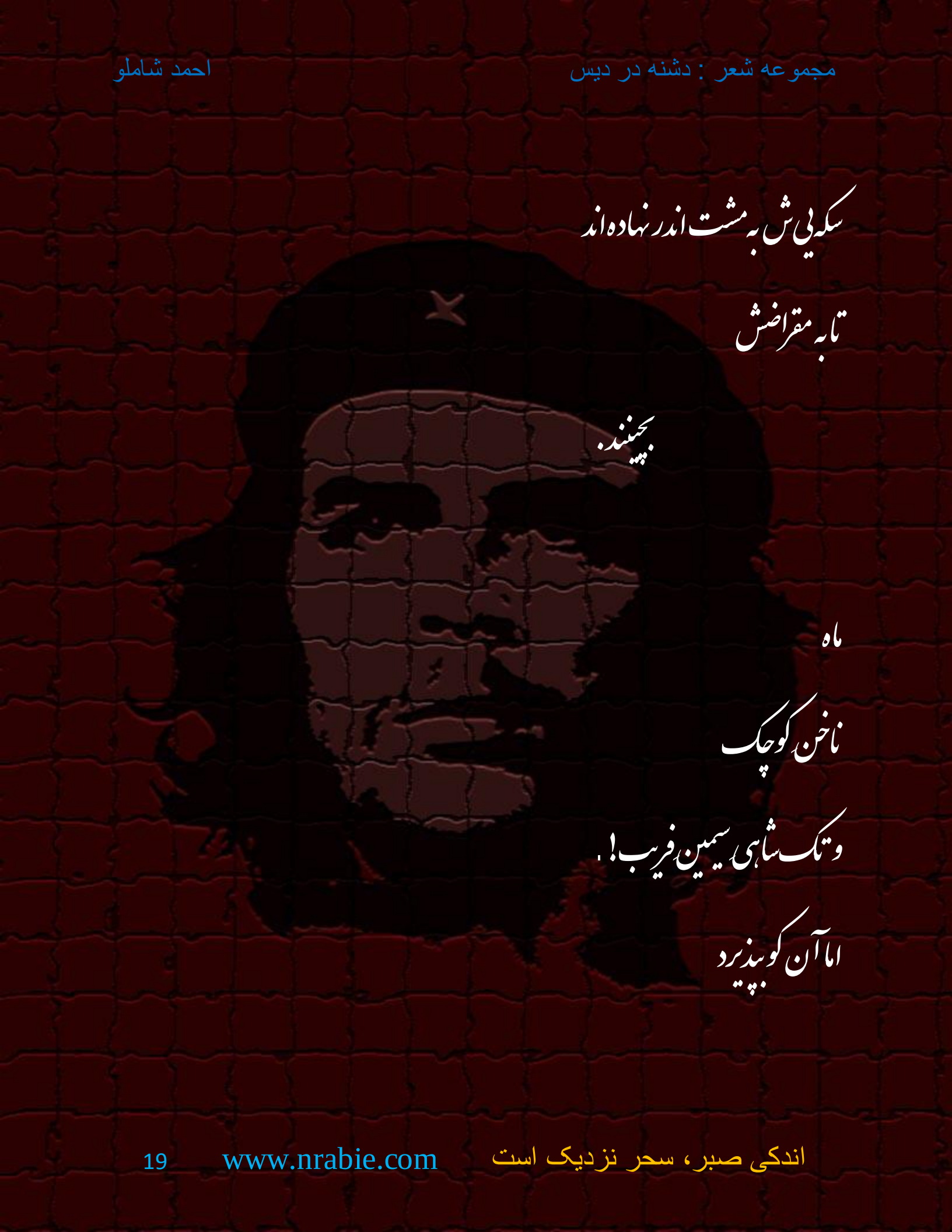
ناخن کاغذین کودکی

که نخستین بار

سکه یی ش به مشت اندر نهاده اند

تا به مقراضش

بچینند.



ماه

ناخن کوچک

و تک شاهی سیمین فریب!

اما آن کو بپذیرد

خویشتن را انکار کرده است.

این تاج نیست کز میان دو شیر برداری،

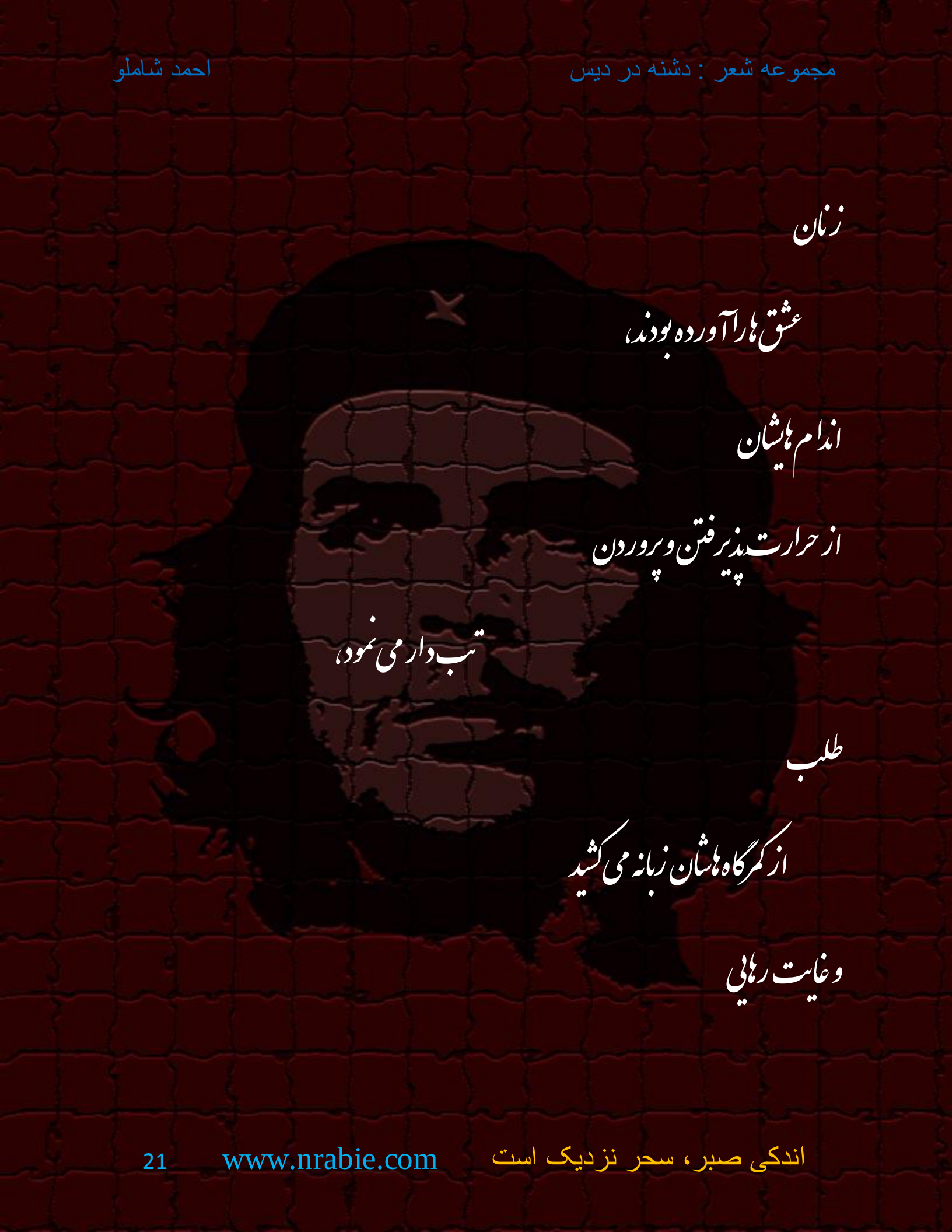
بوسه بر کاکل خورشید است

که جانت را می طلبد

و خاکستر استخوانت

شیربهای آن است.

مداح



زنان

عشق‌ها را آورده بودند،

اندام‌هایشان

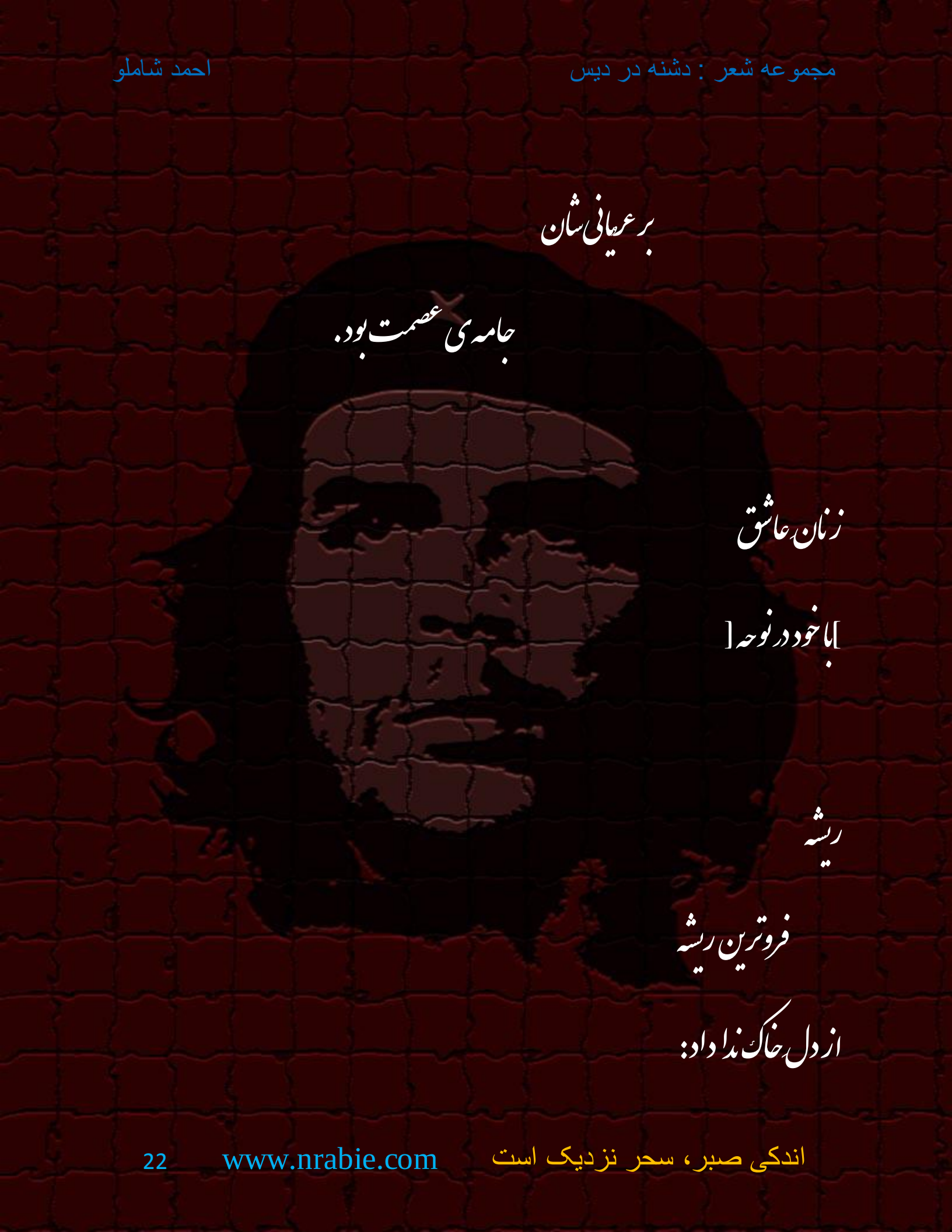
از حرارت پذیرفتن و پروردن

تب دار می‌نمود،

طلب

از کمرگاه‌هاشان زبانه می‌کشید

و غایت رهایی



بر عریانی‌شان

جامه‌ی عصمت بود.

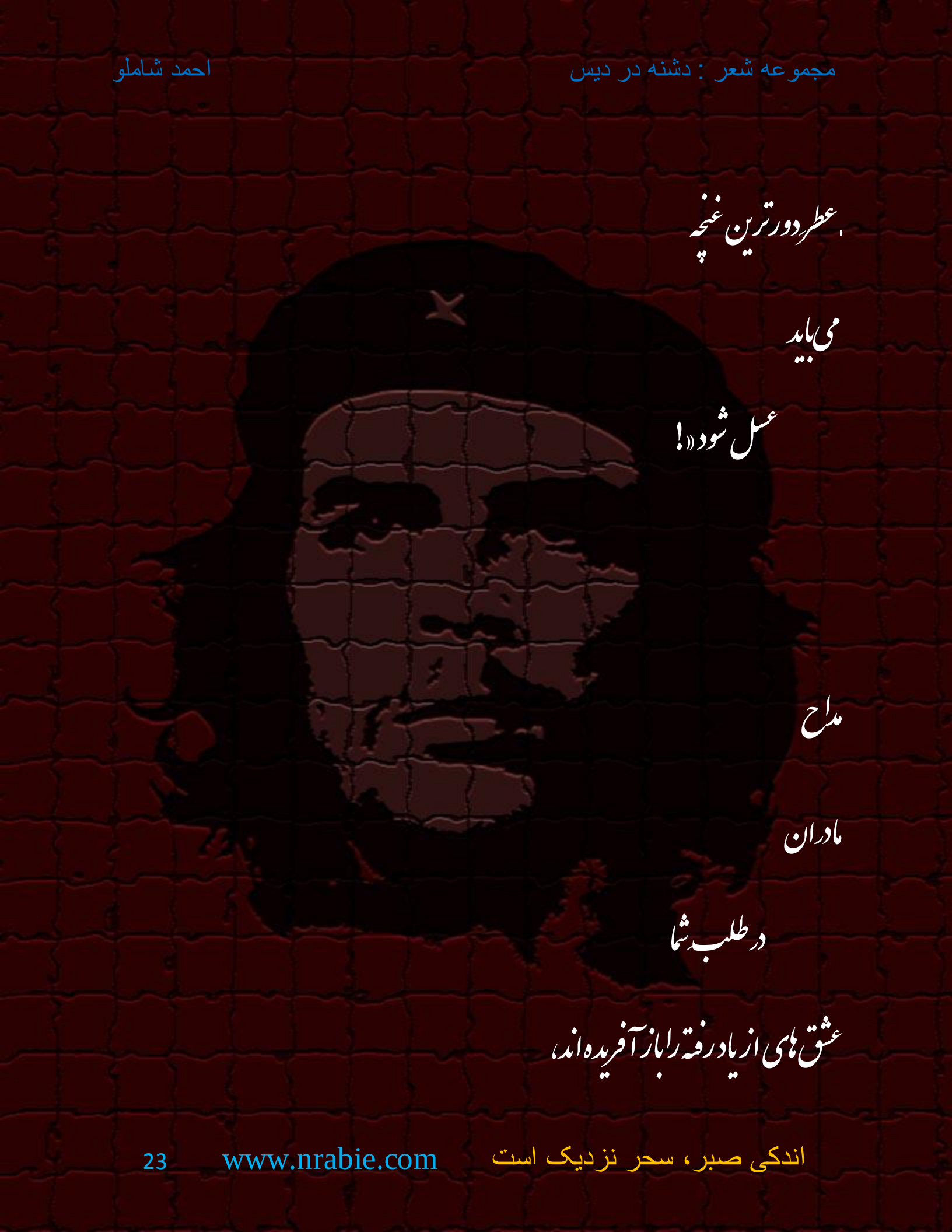
زنان عاشق

]با خود در نوحه[

ریشه

فروترین ریشه

از دل خاک ندا داد:



عطرِ دورترین غنچه

می‌باید

عسل شود«!

مداح

مادران

در طلبِ شما

عشق‌های از یاد رفته را باز آفریده‌اند،

که خون شما

تجربه‌یی سربلند بوده است.

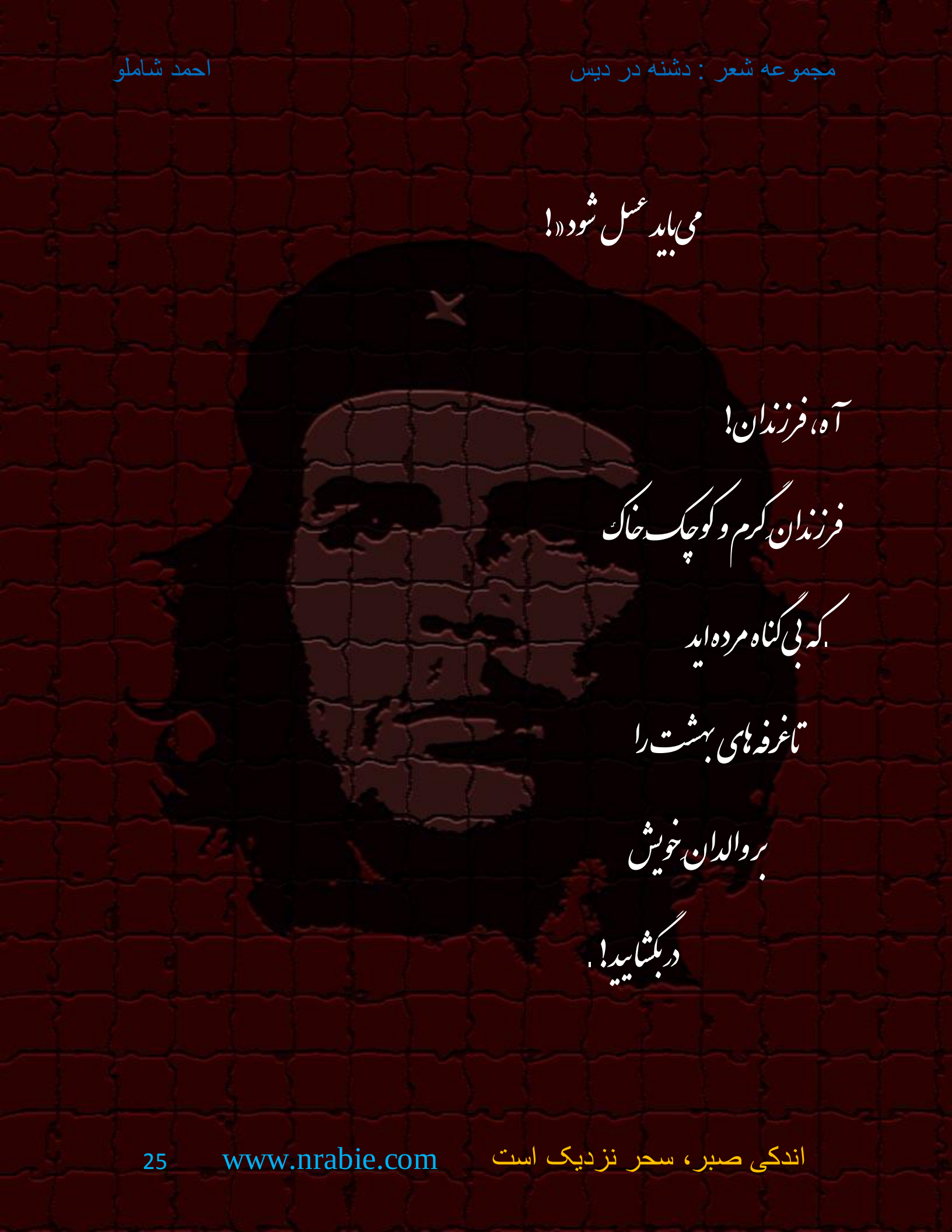
مادران

ریشه، فروترین ریشه

از دل خاک

نداد داد:

« . عطر دورترین غنچه



می‌باید عسل شود«!

آه، فرزندان!

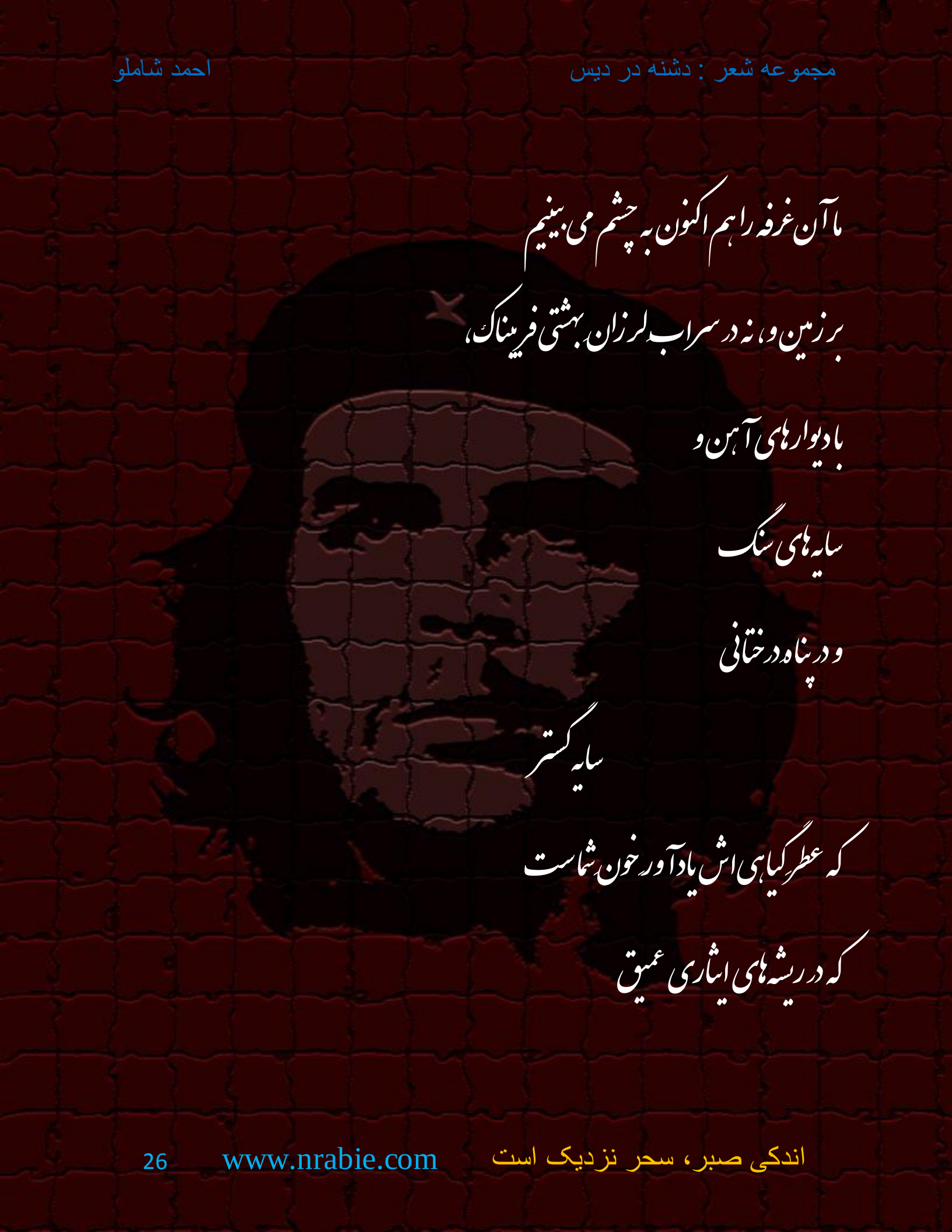
فرزندان گرم و کوچک خاک

.که بی‌گناه مرده اید

تا غرفه‌های بهشت را

بر والدان خویش

در بگشایید! .



ما آن غرفه را هم اکنون به چشم می بینیم

بر زمین و، نه در سراب لرزان بهشتی فریناک،

با دیوارهای آهن و

سایه های سنگ

و در پناه درختانی

سایه گستر

که عطر گیاهی اش یادآور خون شماست

که در ریشه های ایثاری عمیق

می‌گذرد.

مداح

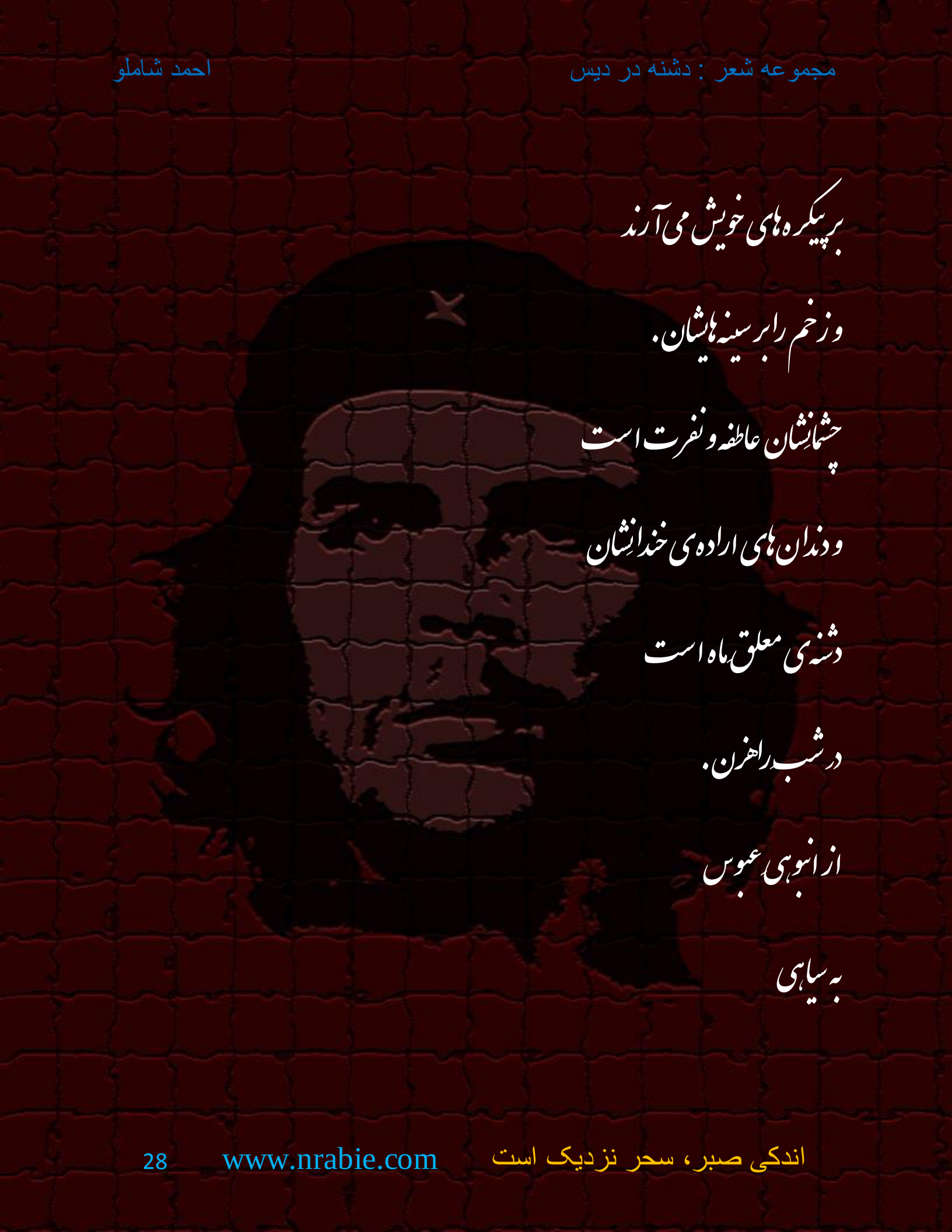
مردان از راه کوره‌های سنبر

به زیر می‌آیند.

عشق را چونان خزه‌یی

که بر صخره

ناگزیر است



بر پیکره‌های خویش می‌آرند

و زخم را بر سینه‌هایشان.

چشمانشان عاطفه و نفرت است

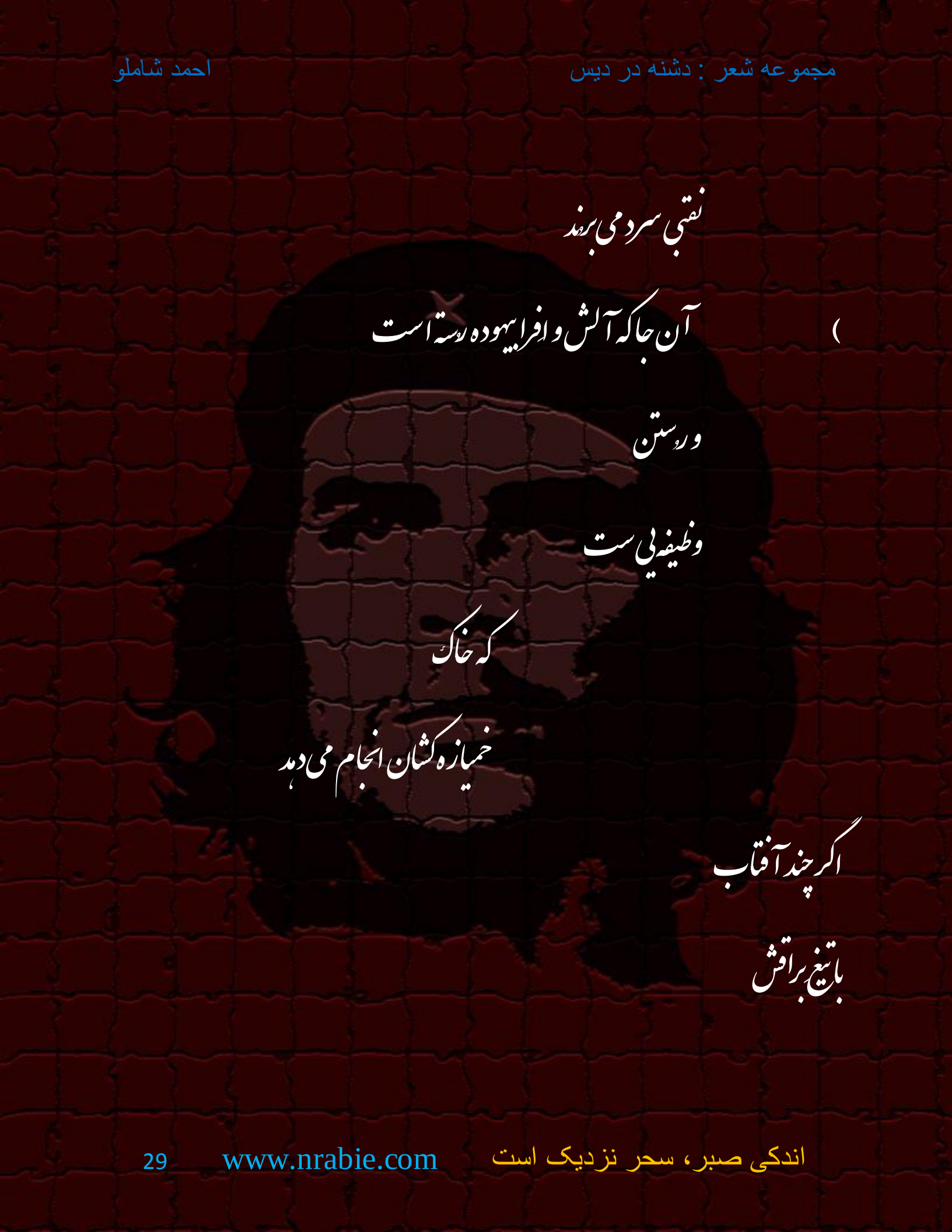
و دندان‌های اراده‌ی خندانشان

دشنه‌ی معلق ماه است

در شب راهزن.

از انبوهی عبوس

به سیاهی



نقبی سرد می برند

آن جا که آلش و افرا بیهوده روسته است

ورستن

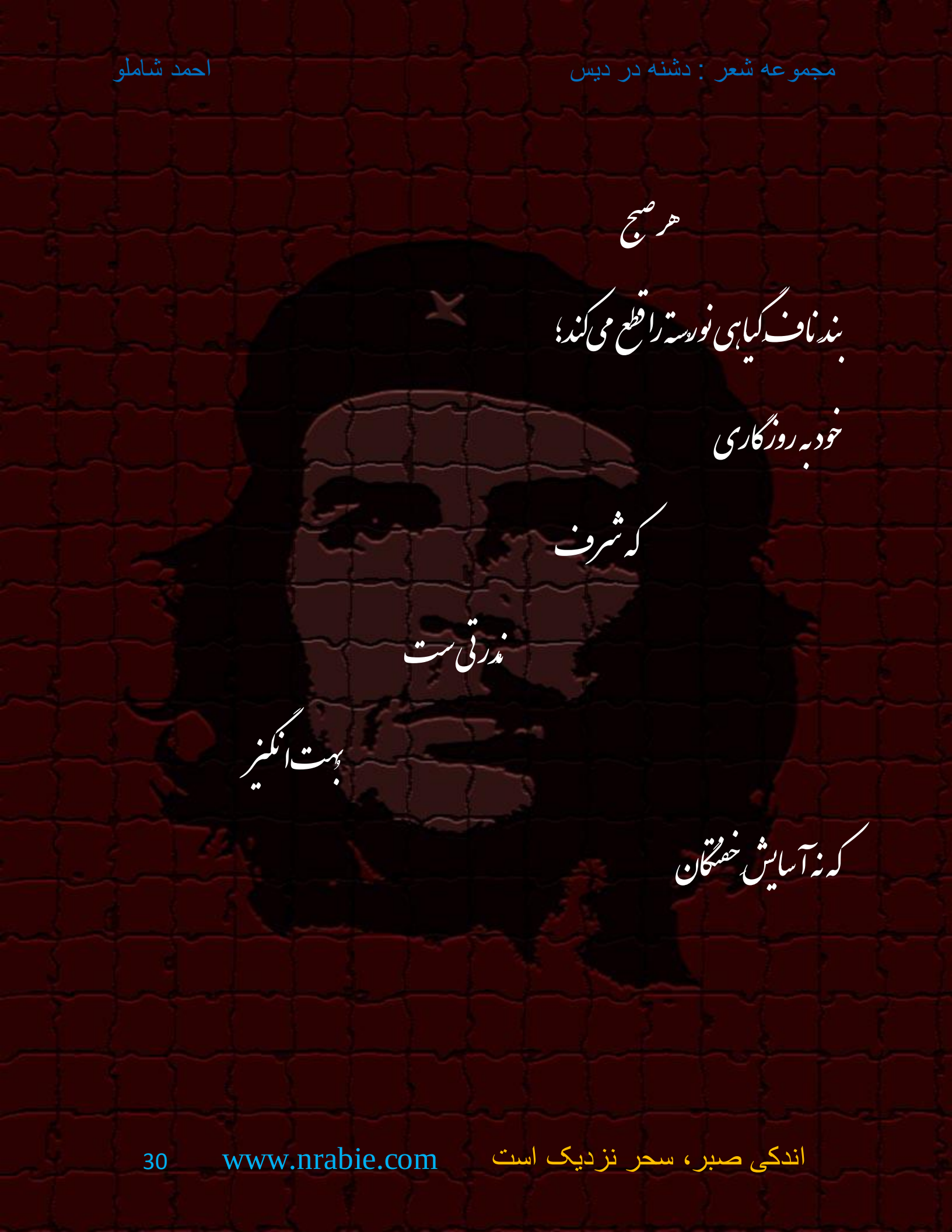
وظیفه یی ست

که خاک

خمیازه کشان انجام می دهد

اگر چند آفتاب

با تیغ براقش



هر صبح

بند ناف گیاهی نورسته را قطع می کند؛

خود به روزگاری

که شرف

مدرتی ست

بهت انگیز

که نه آسایش خفتگان

که سکون مردگان را

آشفته می‌کند(.

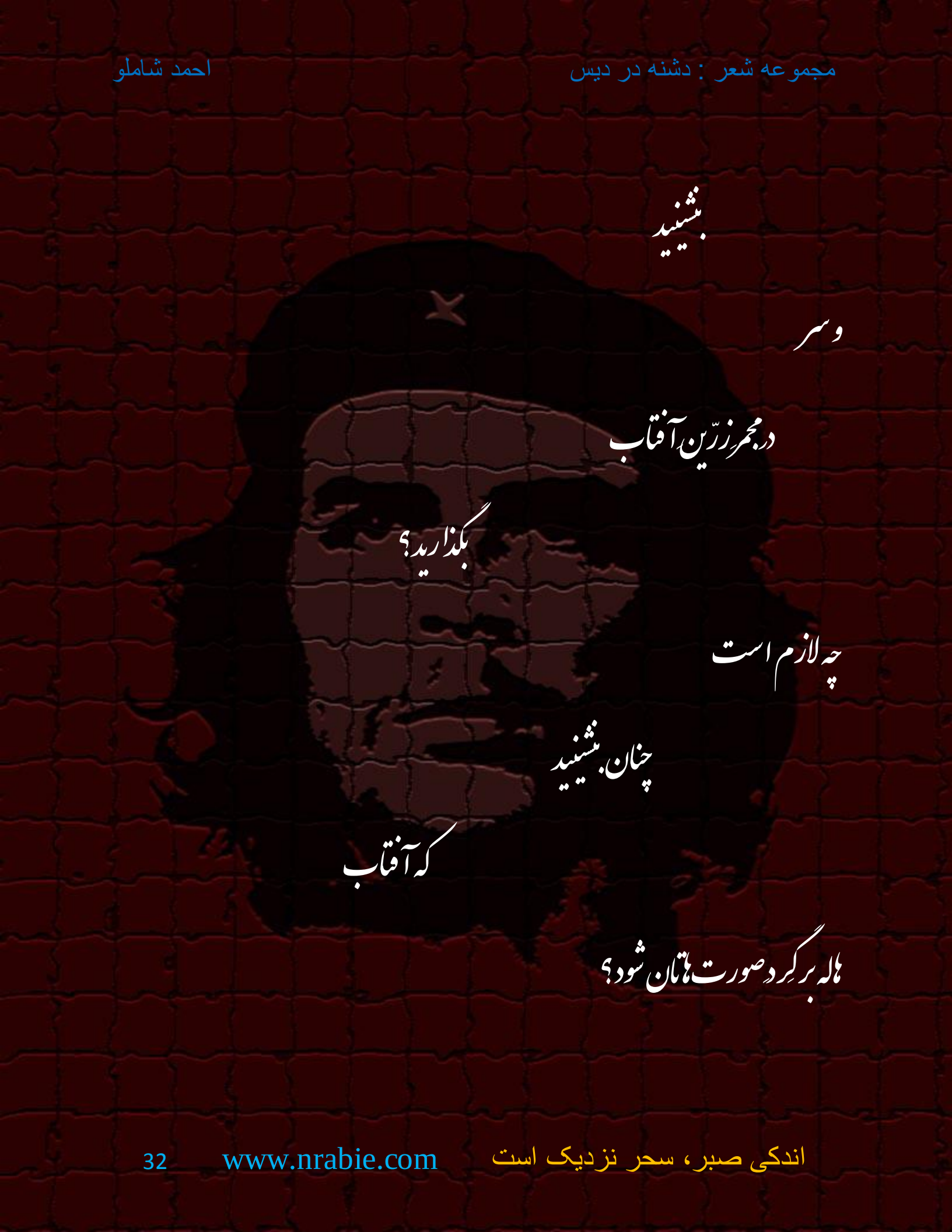
خطیب

خودشیفتگان، ای خودشیفتگان!

قدّیس وانمودن را

چه لازم است

که پشت بر مغرب روزی چنین سنگین گذر



بنشینید

و سر

در مجمرِ زرّینِ آفتاب

بگذارید؟

چه لازم است

چنان بنشینید

که آفتاب

هاله بر گردِ صورت‌هاتان شود؟

که آن دشنه‌ی پنهان آشکار

از پیش

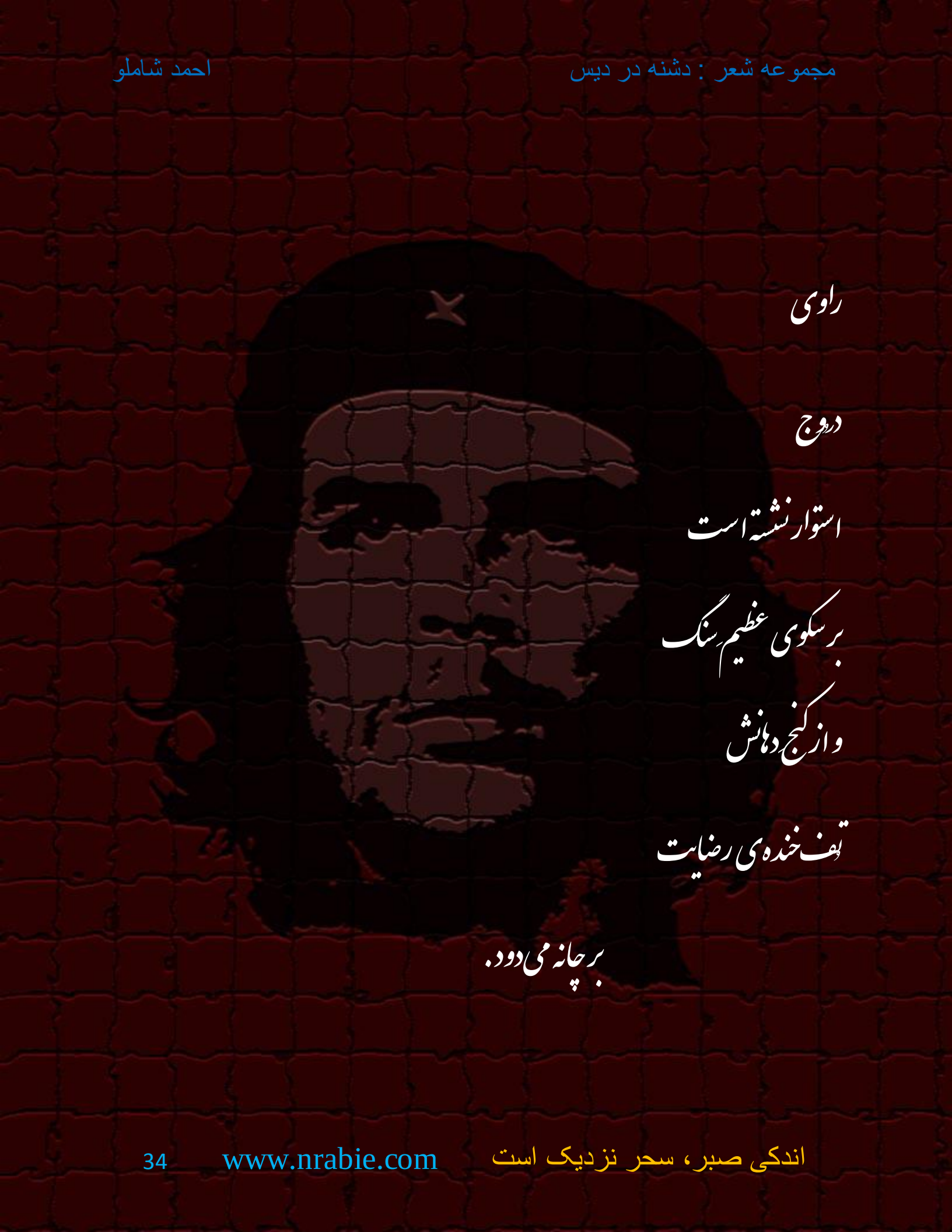
حجّت

به حقّانیت این رسالت یزدانی

تمام کرده است!

]دهل بزرگ که با ضربه‌های چهارتایی از خیلی دور به گوش می‌رسد ناگهان قطع می‌شود.

سکوت سنگین ممتد[.



راوی

دروج

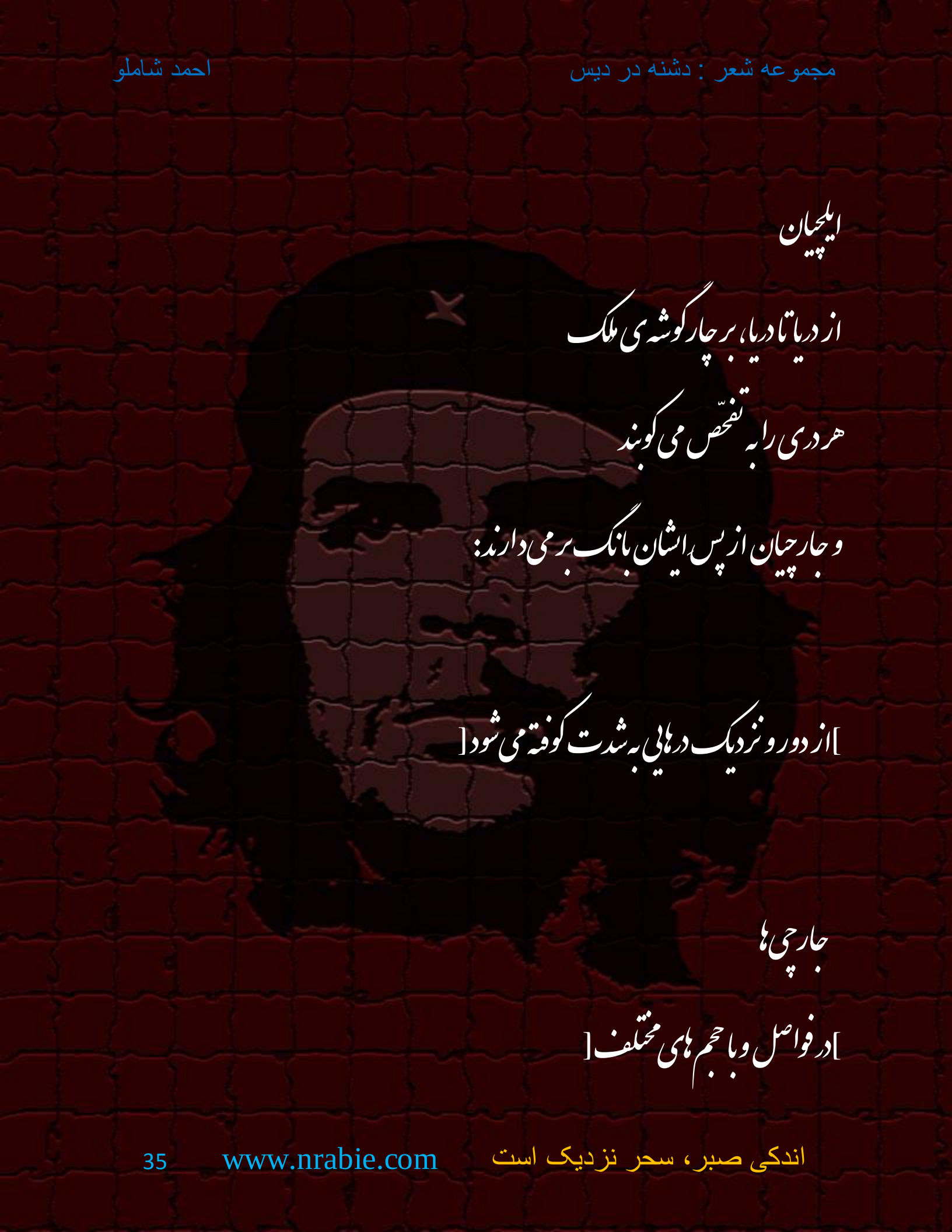
استوار نشسته است

بر سکوی عظیم سنگ

و از کنج دهانش

تیف خنده ی رضایت

بر چانه می دود.



ایلچیان

از دریا تا دریا، بر چار گوشه ی ملک

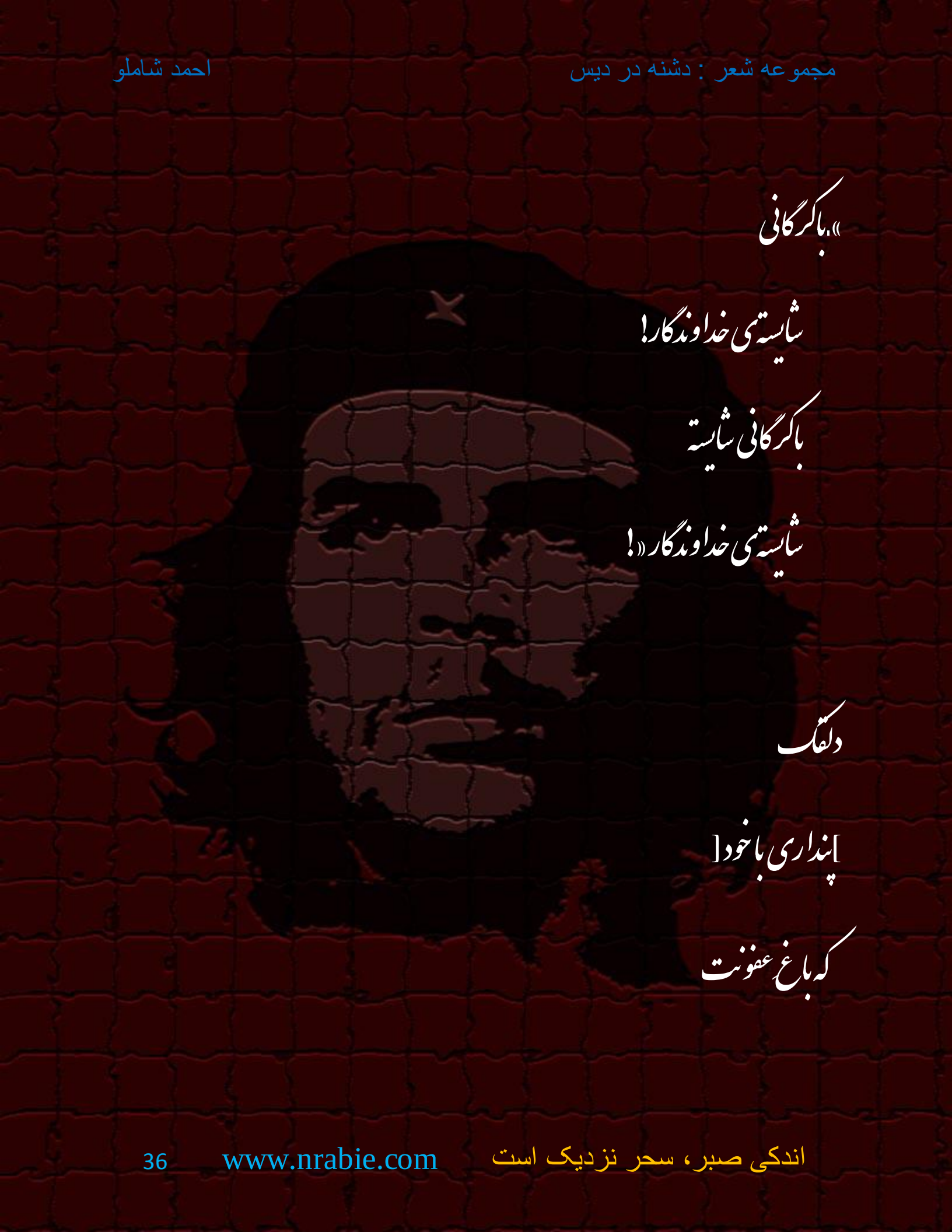
هر دری را به تفحّص می کوبند

و جارچیان از پس ایشان بانگ برمی دارند:

]از دور و نزدیک درهایی به شدت کوفته می شود[

جارچی ها

]در فواصل و با حجم های مختلف[



»باکرگانی

شایسته‌تی خداوندگار!

باکرگانی شایسته

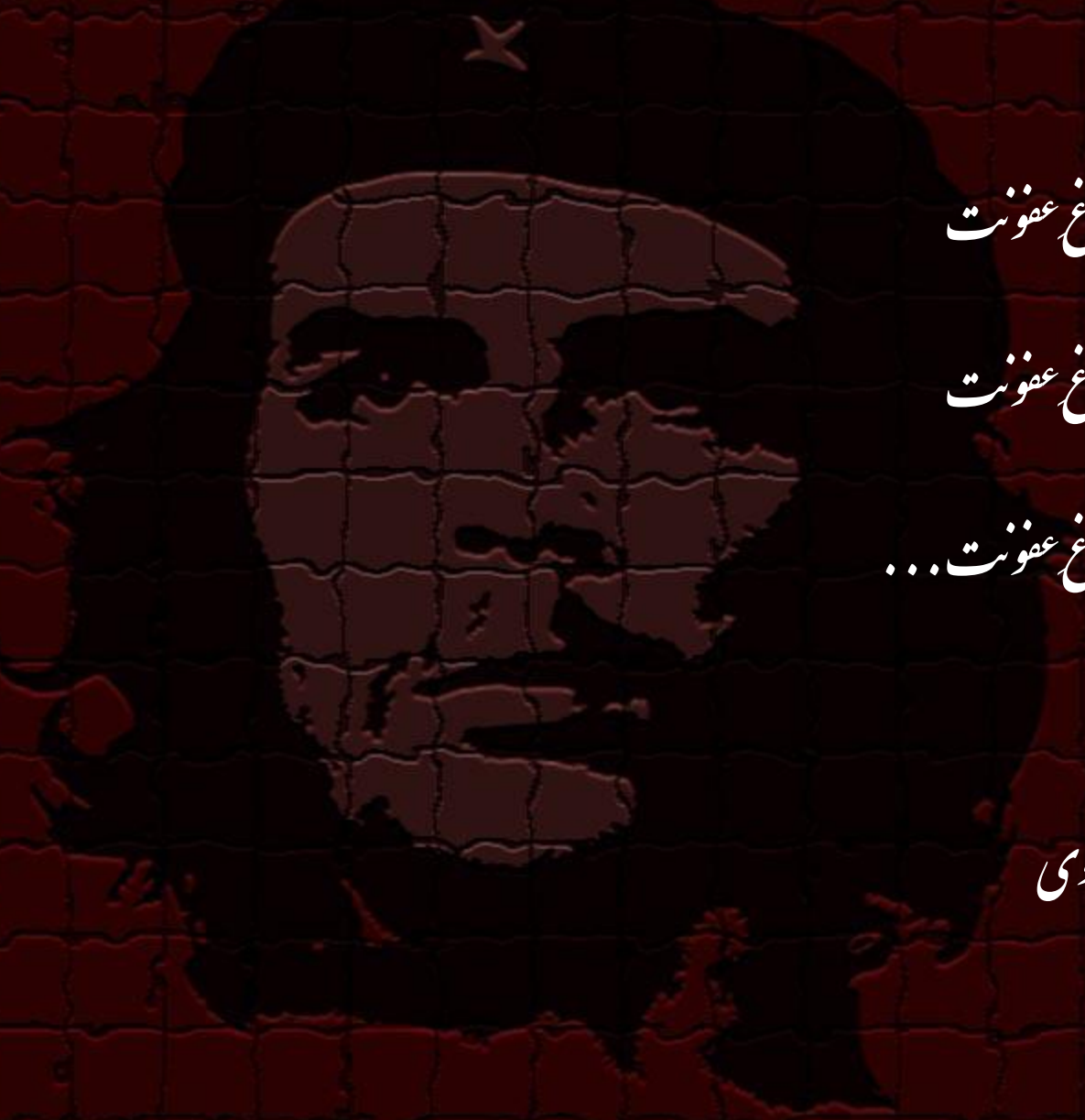
شایسته‌تی خداوندگار«!

دلقک

]پنداری با خود[

که باغِ عفونت

میراثی گران است!



باغِ عفونت

باغِ عفونت

باغِ عفونت...

راوی

آنا



رعشه افکن

پرسشی

تنوره کشان

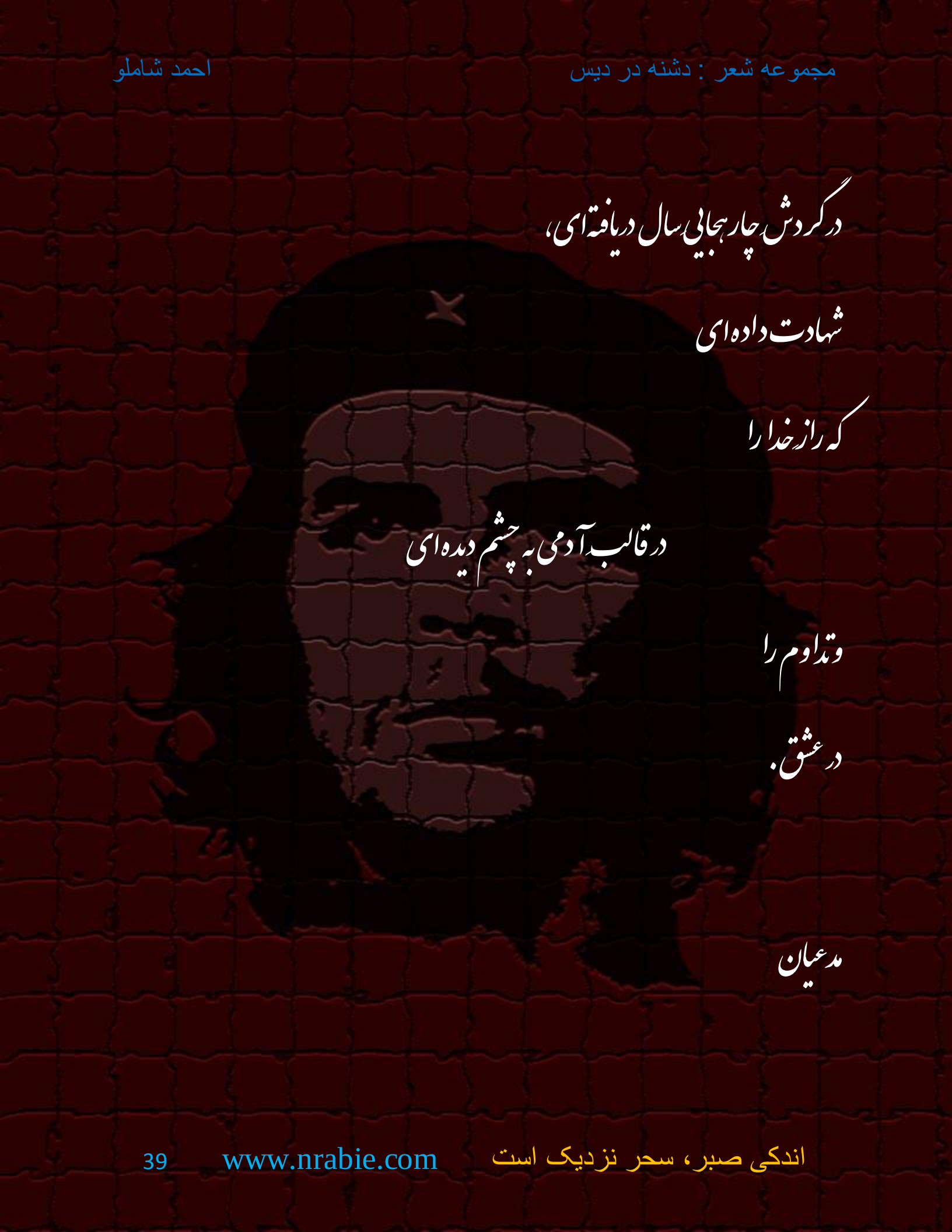
گِرد بر گِرد تو

از آفاق

برمی آید:

شهادت داده اند

که وسعت بی حدود زمان را



در گردش چار هجایی سال دریافته ای،

شهادت داده ای

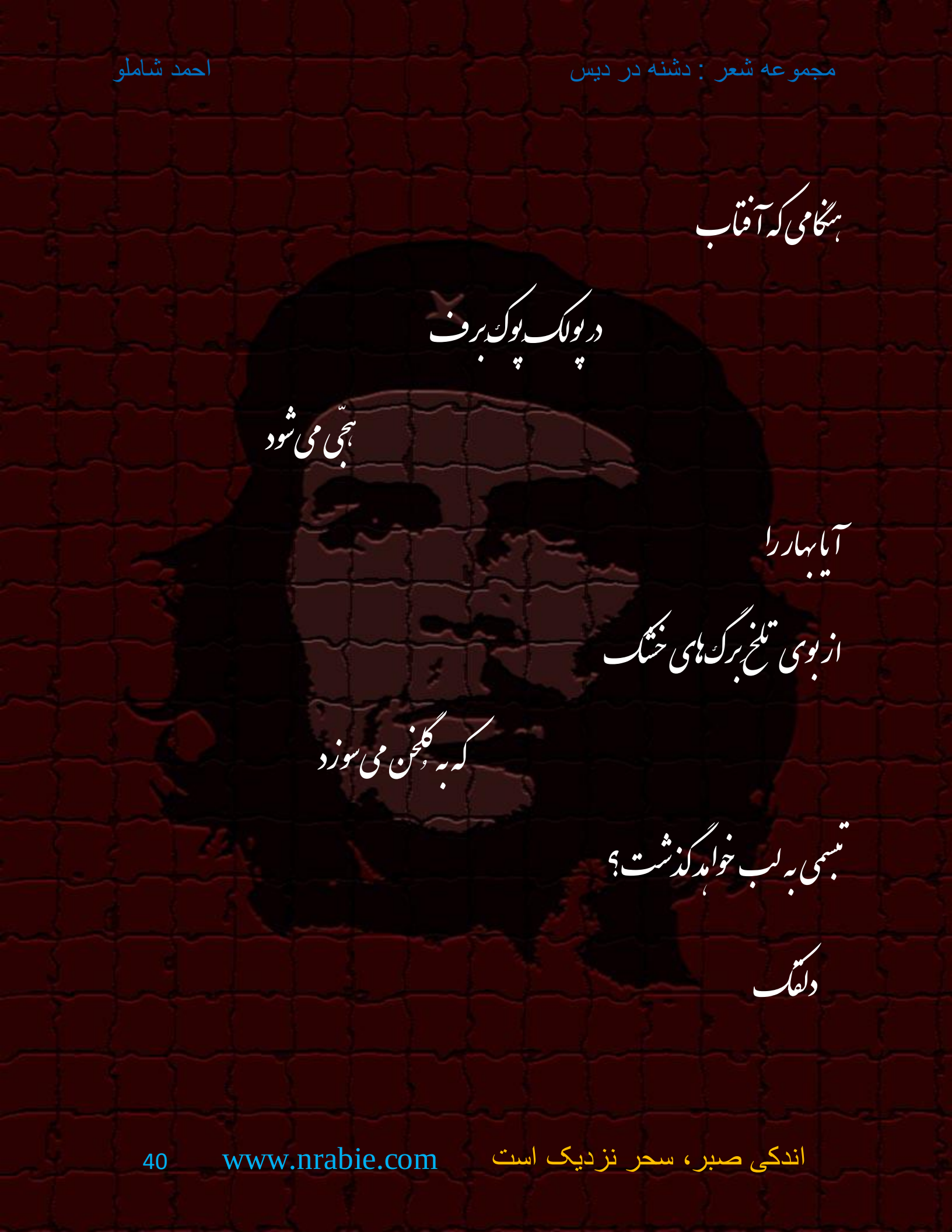
که راز خدا را

در قالب آدمی به چشم دیده ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان



هنگامی که آفتاب

در پولک پوک برف

هیّی می شود

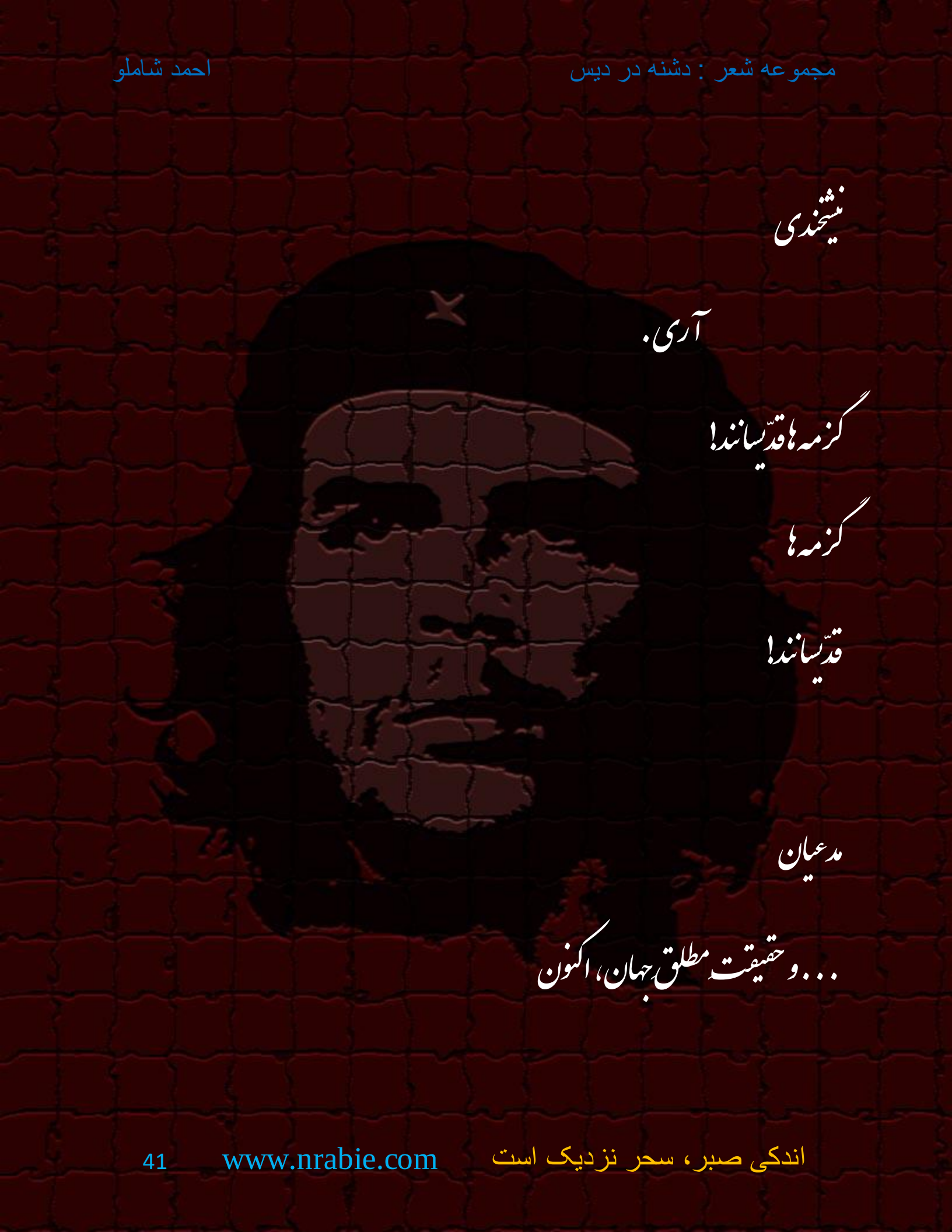
آیا بهار را

از بوی تلخ برگ های خشک

که به گلخن می سوزد

تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دلکک



نیشخندی

آری.

گزمه‌ها قدّیسانند!

گزمه‌ها

قدّیسانند!

مدعیان

. . . و حقیقت مطلق جهان، اکنون

به جز این دو چشم بداندیش خون چکان نیست.

یک مدعی

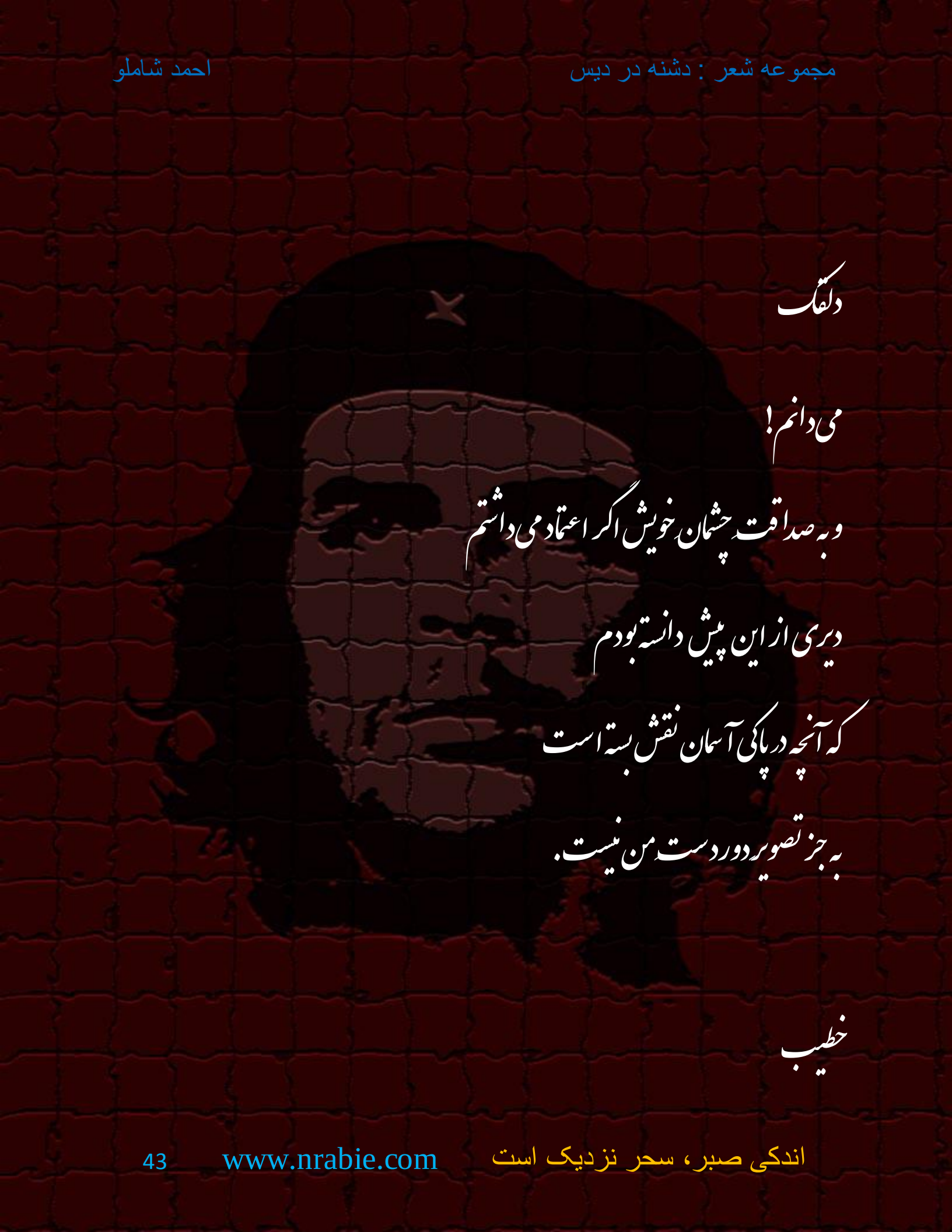
این دو چشم خیره

بر این سر

که از پس شیشه و سنگ

دزدانه

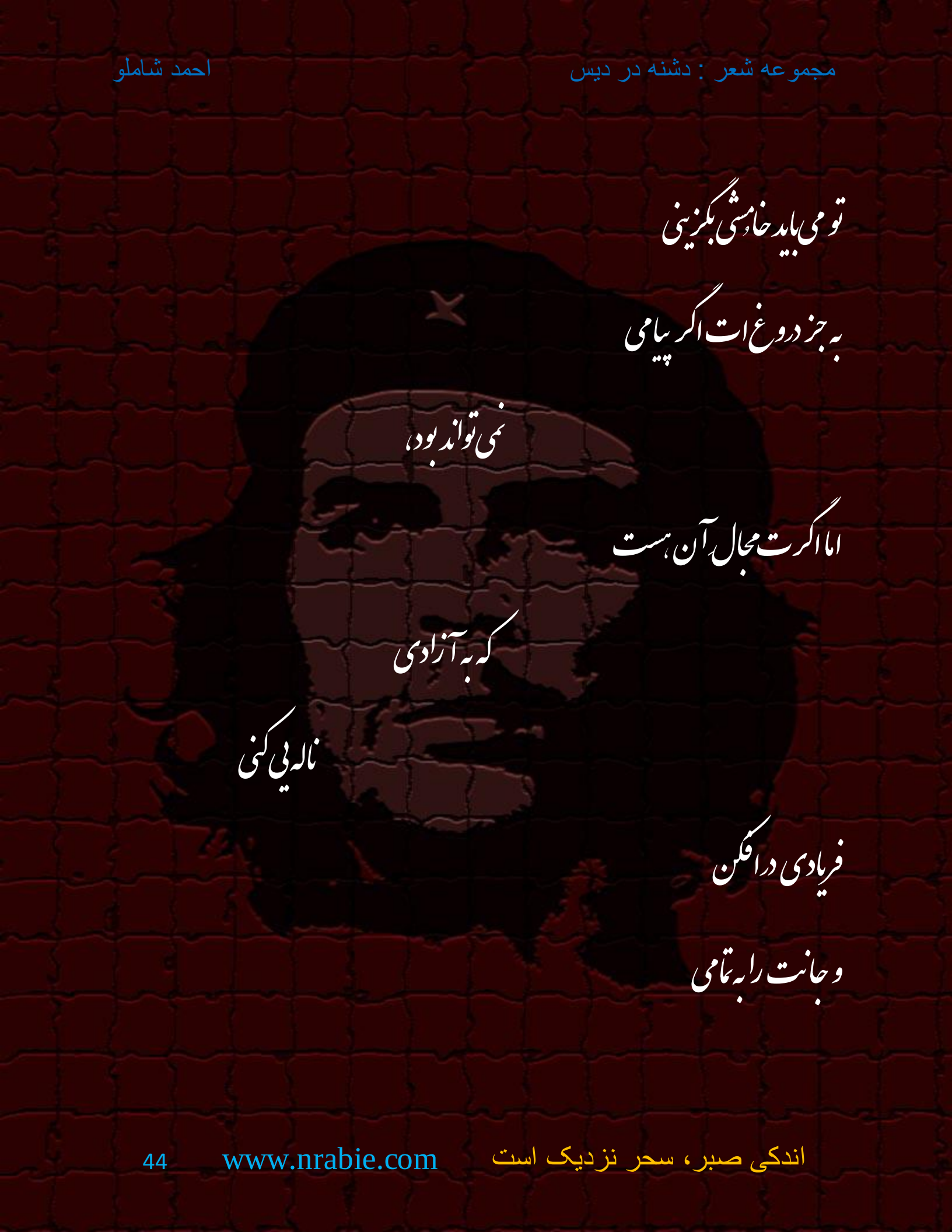
تو را می پاید.



دلقک

می‌دانم!
و به صداقتِ چشمانِ خویش اگر اعتماد می‌داشتم
دیری از این پیش دانسته بودم
که آنچه در پاکی آسمان نقش بسته است
به جز تصویرِ دوردستِ من نیست.

خطیب



تو می باید خامشی بگزینی

به جز دروغ ات اگر پیامی

نمی تواند بود،

اما اگرت مجال آن هست

که به آزادی

ناله یی کنی

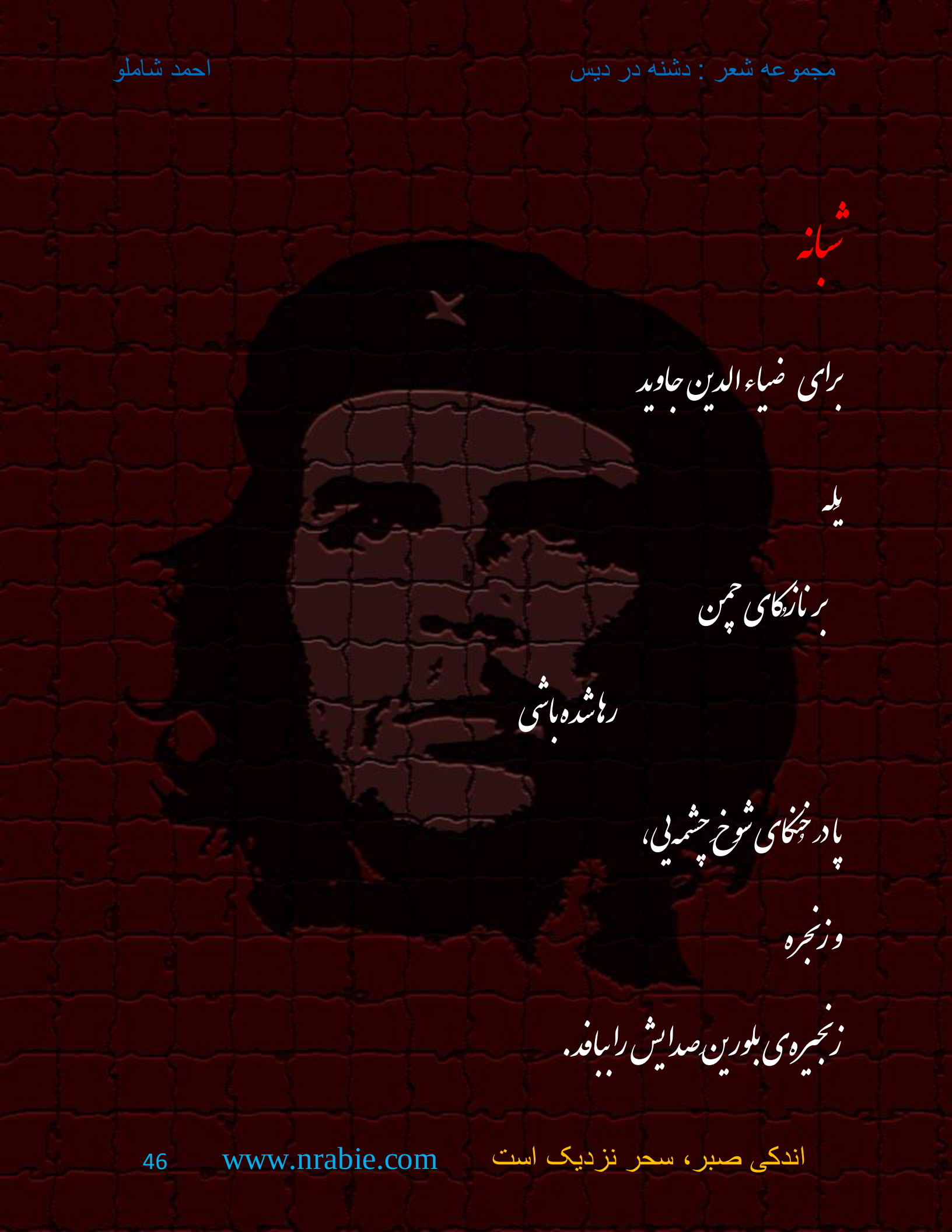
فریادی در افکن

و جانت را به تمامی



پشتوانه‌ی پرتاب آن کن!

بهار ۱۳۵۰



شبانه

برای ضیاء الدین جاوید

یله

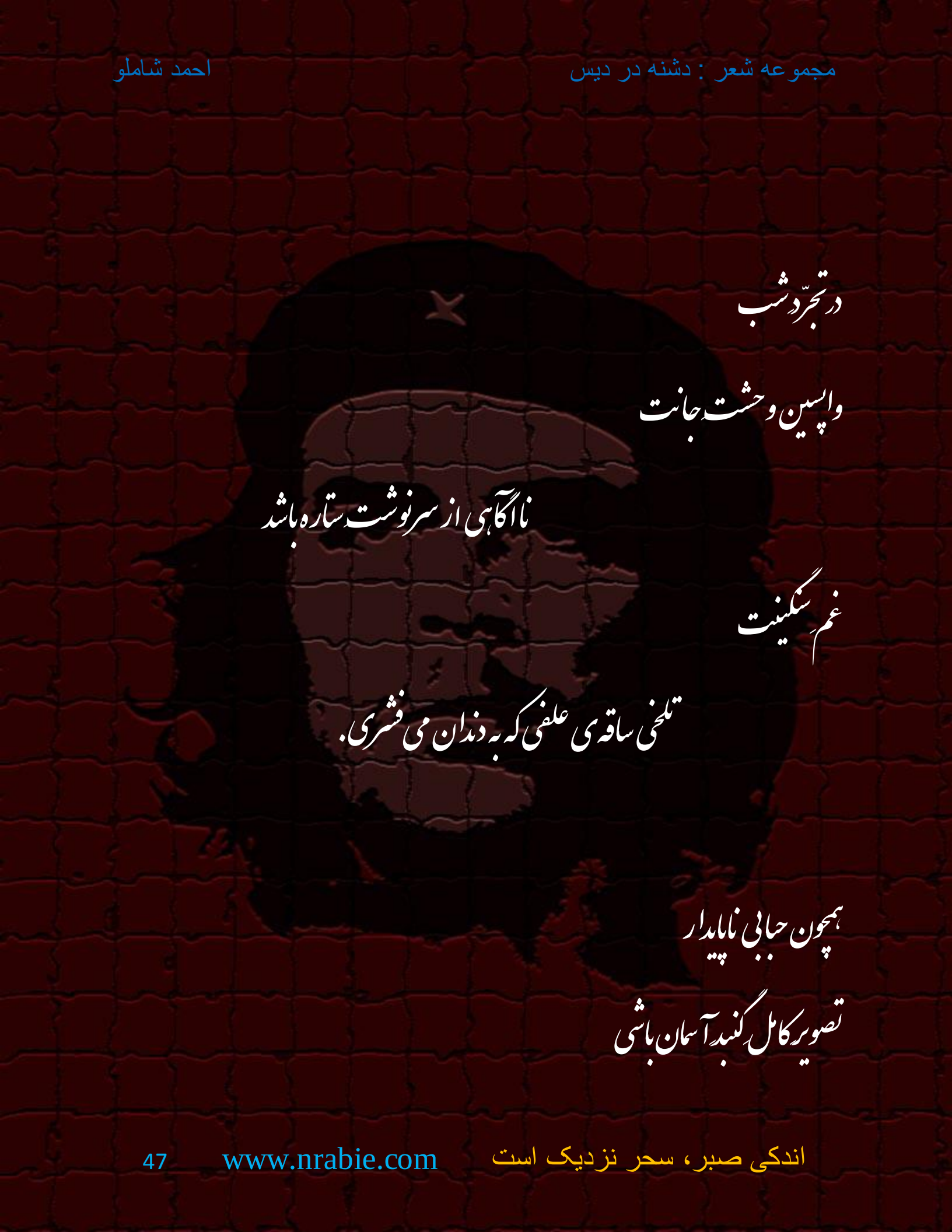
بر نازکای چمن

رهاشده باشی

پا در خنکای شوخ چشمه یی،

و زنجره

زنجیره ی بلورین صدایش را بیافد.



در تجرّدِ شب

واپسین وحشتِ جانت

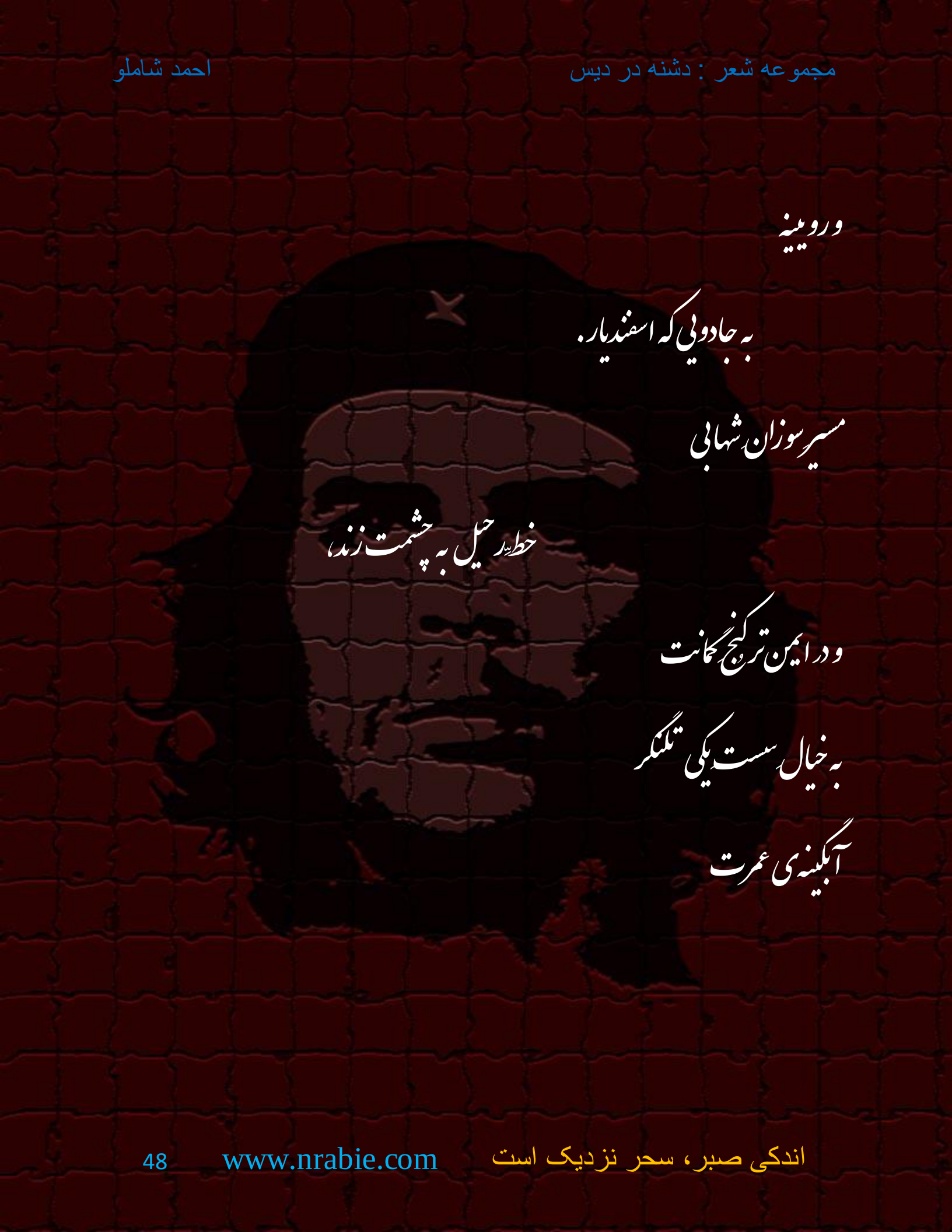
ناآگاهی از سرنوشتِ ستاره باشد

غمِ سنگینت

تلخیِ ساقه‌ی علفی که به دندان می فشری.

همچون حبابی ناپایدار

تصویرِ کاملِ گنبدِ آسمان باشی



ورویینه

به جادویی که اسفندیار،

مسیر سوزان شهابی

خطِ رحیل به چشمت زند،

و در ایمن ترین کنج گمانت

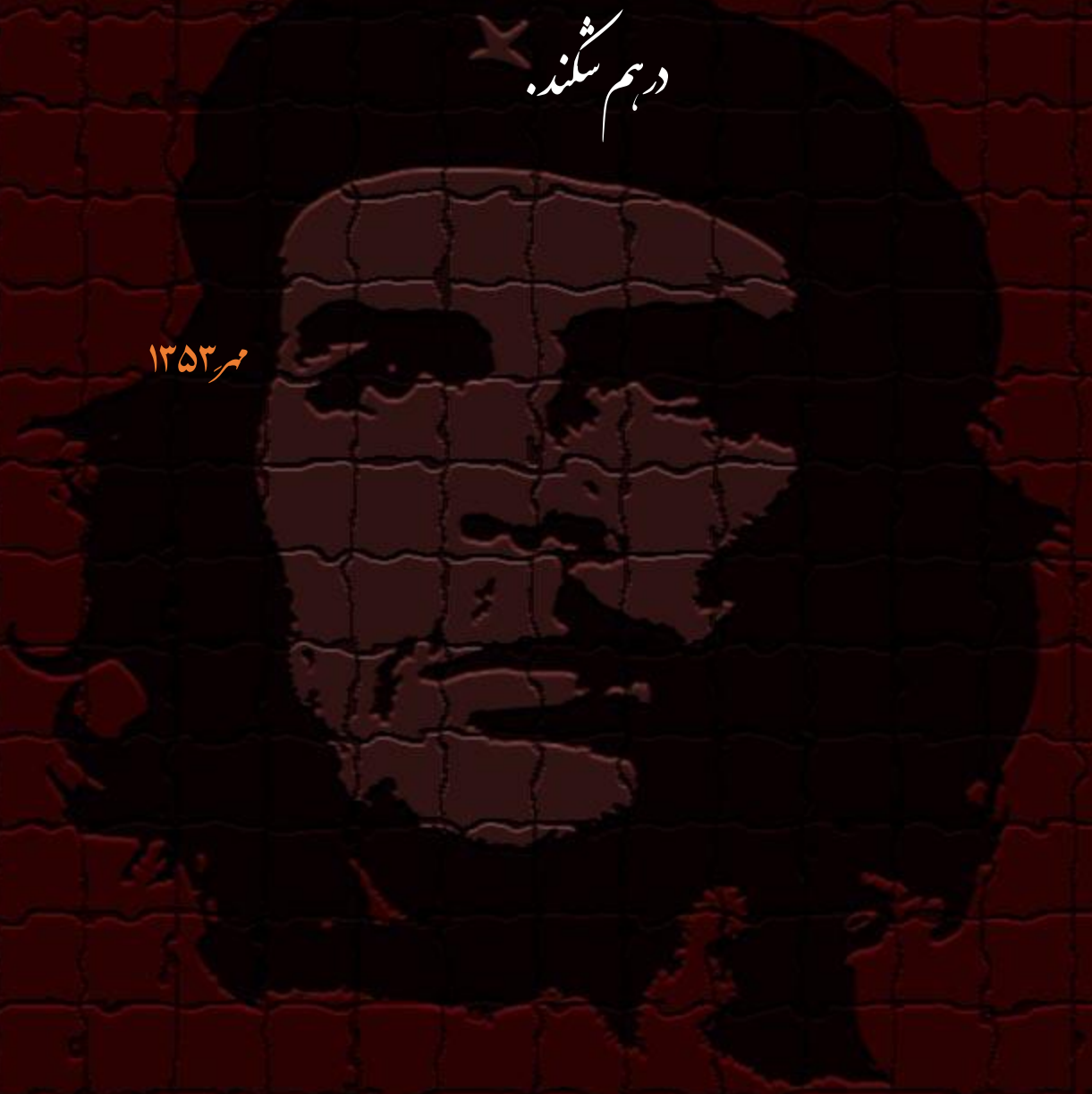
به خیال سست یکی تلنگر

آبگینه ی عمرت

خاموش

درهم شکنند.

مهر۱۳۵۳



در شب

فردا تمام را سخن از او بود..

گفتند:

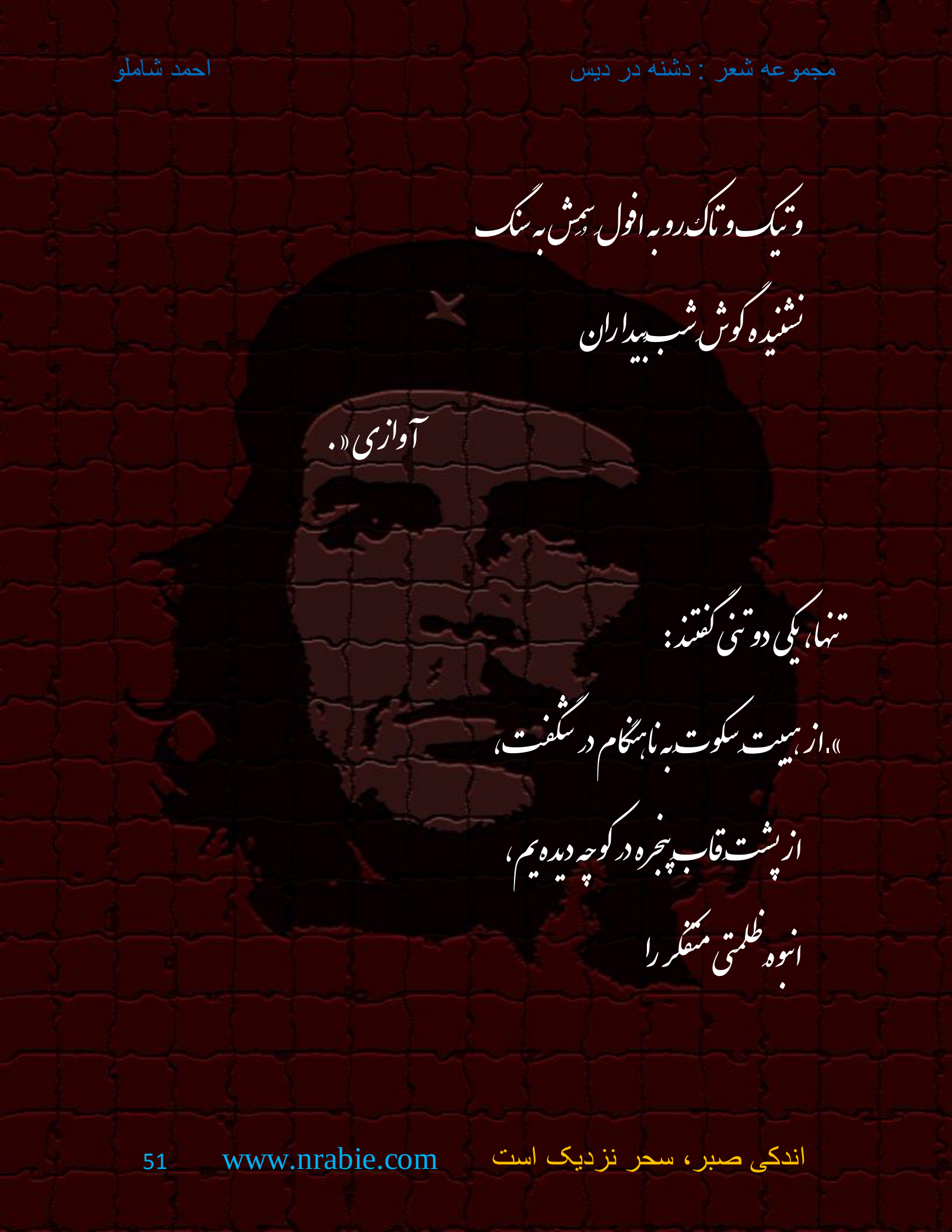
»بر زینه‌ی تاریک آسمان

تنها

سیاهی شنلش نقش بسته است،

و تا زمان درازی

جز جنگ جنگ لخت رکابش بر آهن سنگ تنگ است



و تیک و تاک رو به افول، همش به سنگ

نشنیده گوش شب بیداران

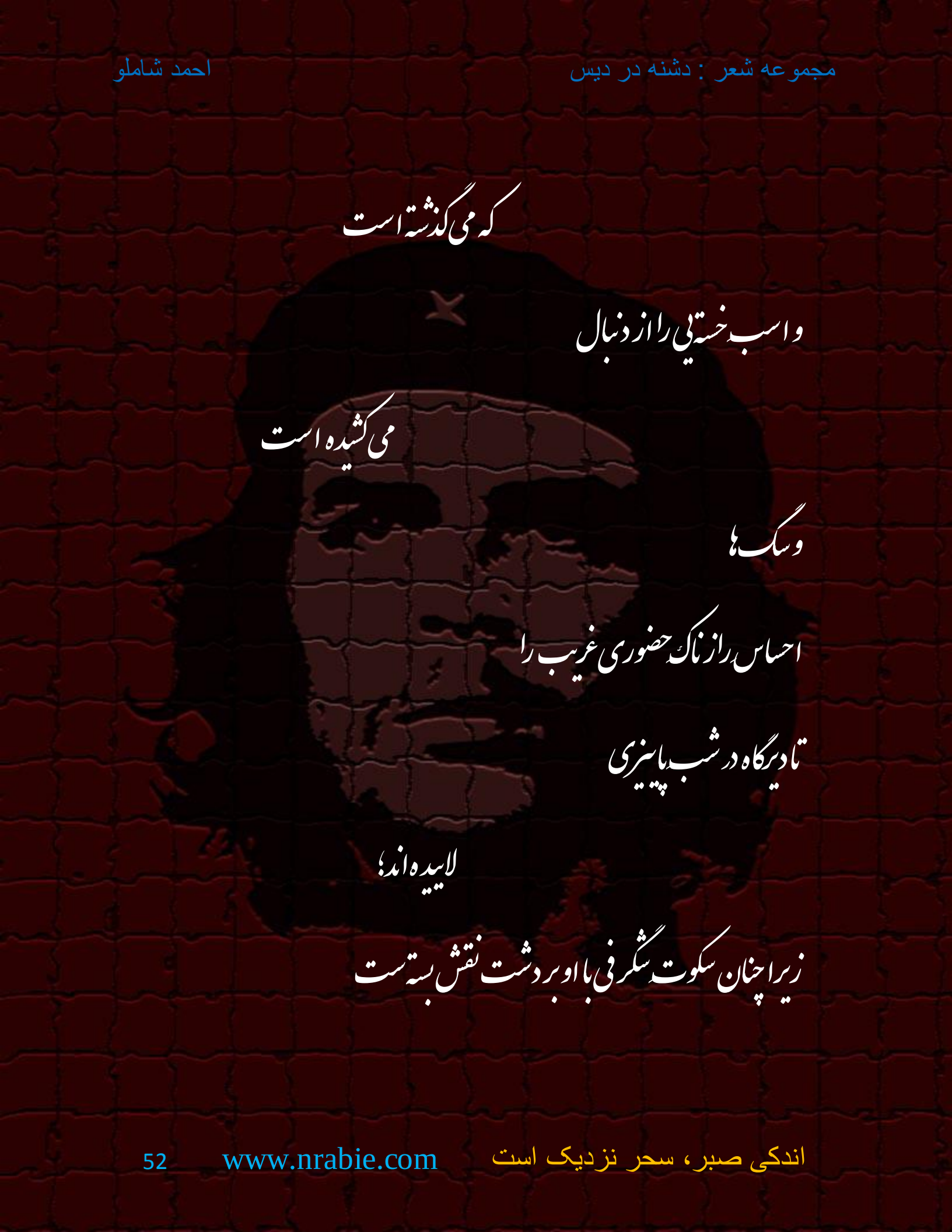
آوازی «.

تنها، یکی دو تنی گفتند:

»از هیبت سکوت به ناهنگام در شگفت،

از پشت قاب پنجره در کوچه دیده یم،

انبوه ظلمتی متفکر را



که می گذشته است

و اسب خستگی را از دنبال

می کشیده است

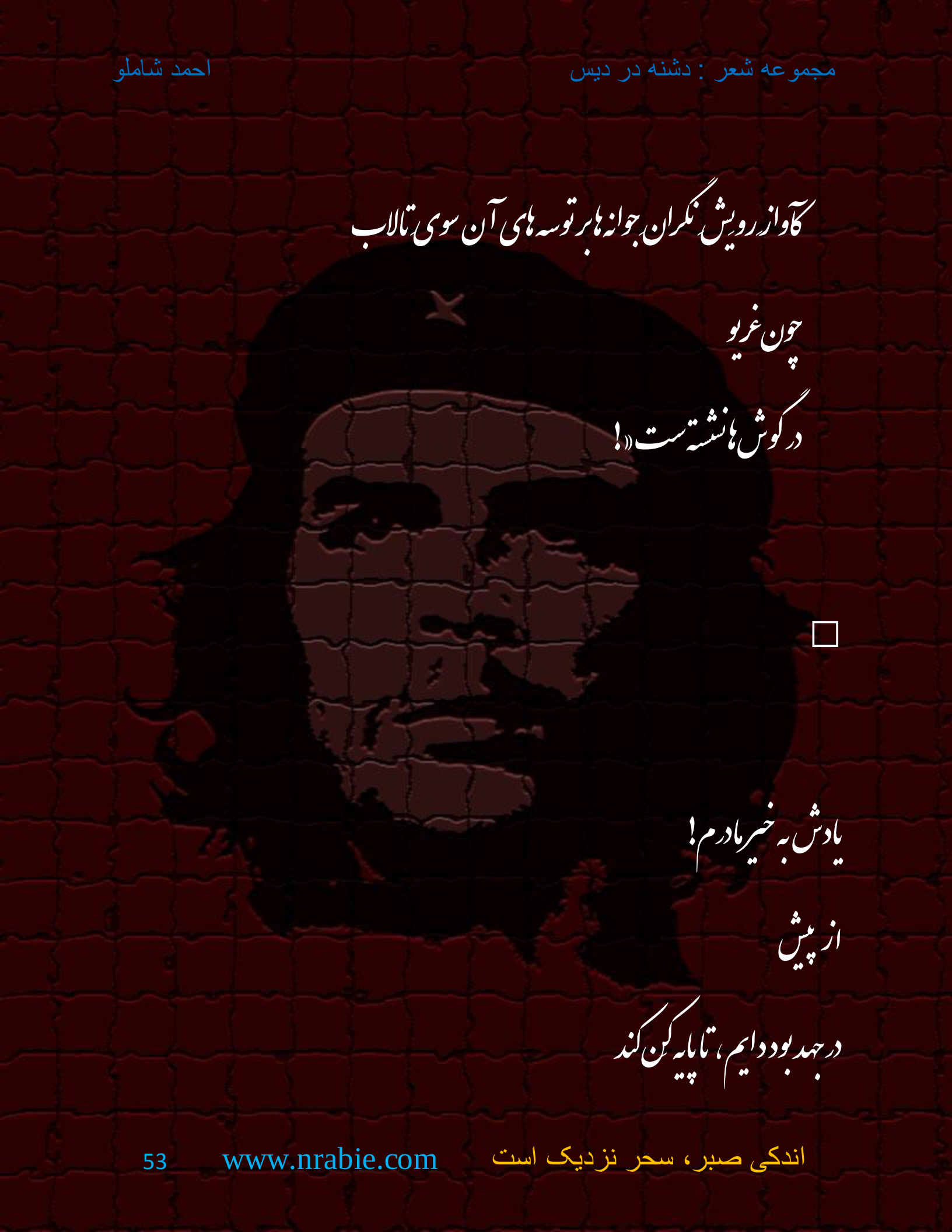
و سگ ها

احساس رازناک حضوری غریب را

تا دیرگاه در شب پاییزی

لایده اند؛

زیرا چنان سکوت شگرفی با او برداشت نقش بسته است



کاواز رویش نگران جوانه‌ها بر توسه‌های آن سوی تالاب

چون غریو

در گوش‌ها نشسته‌ست «!

□

یادش به خیر مادرم!

از پیش

در جهد بود دایم، تا پایه کن کند

دیوار اندیشی که، یقین داشت

در دلم

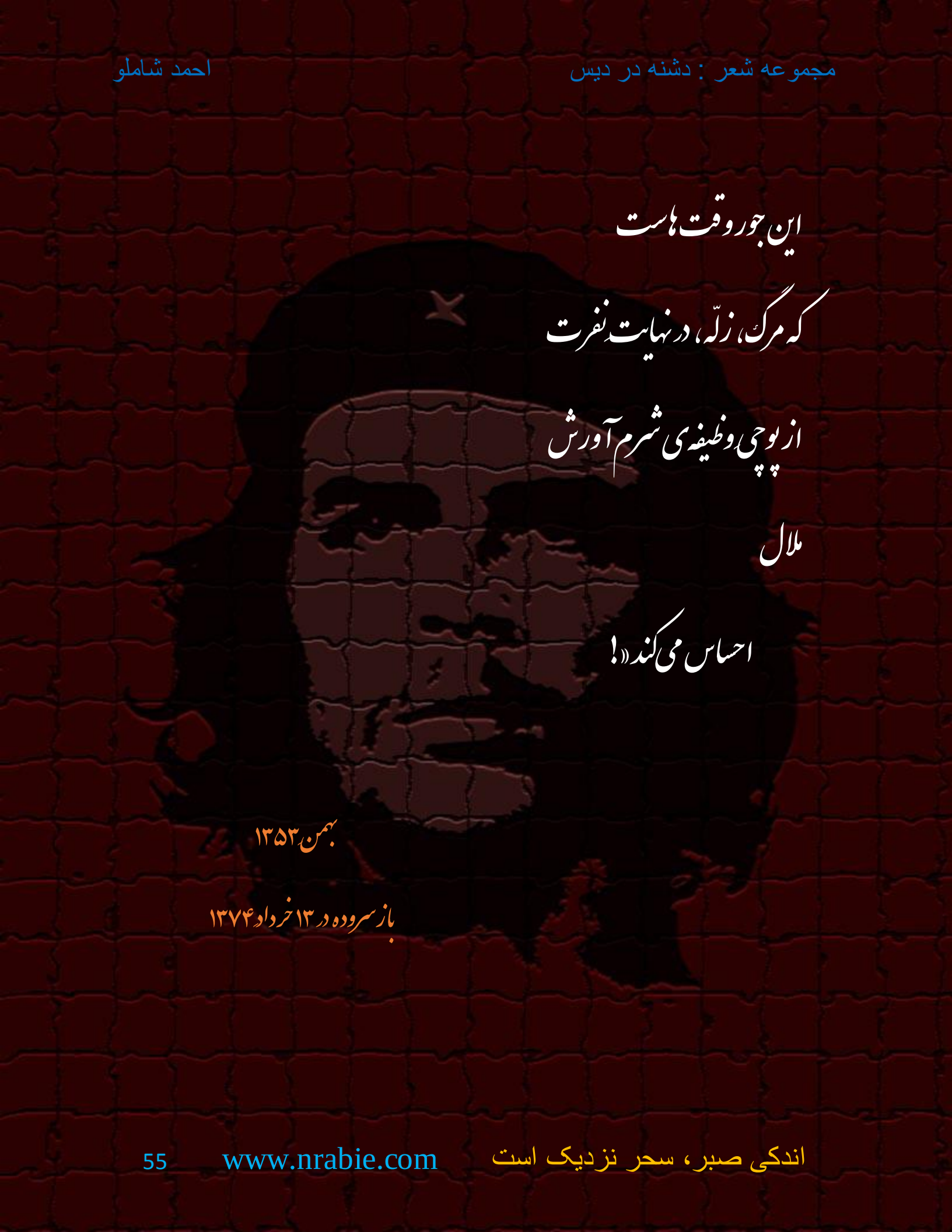
مرگش به جای خالی اش احداث می کند..

خندید و

آنچنان که تو گفتی من نیستم مخاطب او

گفت:

«.می دانی؟



این جور وقت‌هاست

که مرگ، زلّه، در نهایت نفرت

از پوچی وظیفه‌ی شرم‌آورش

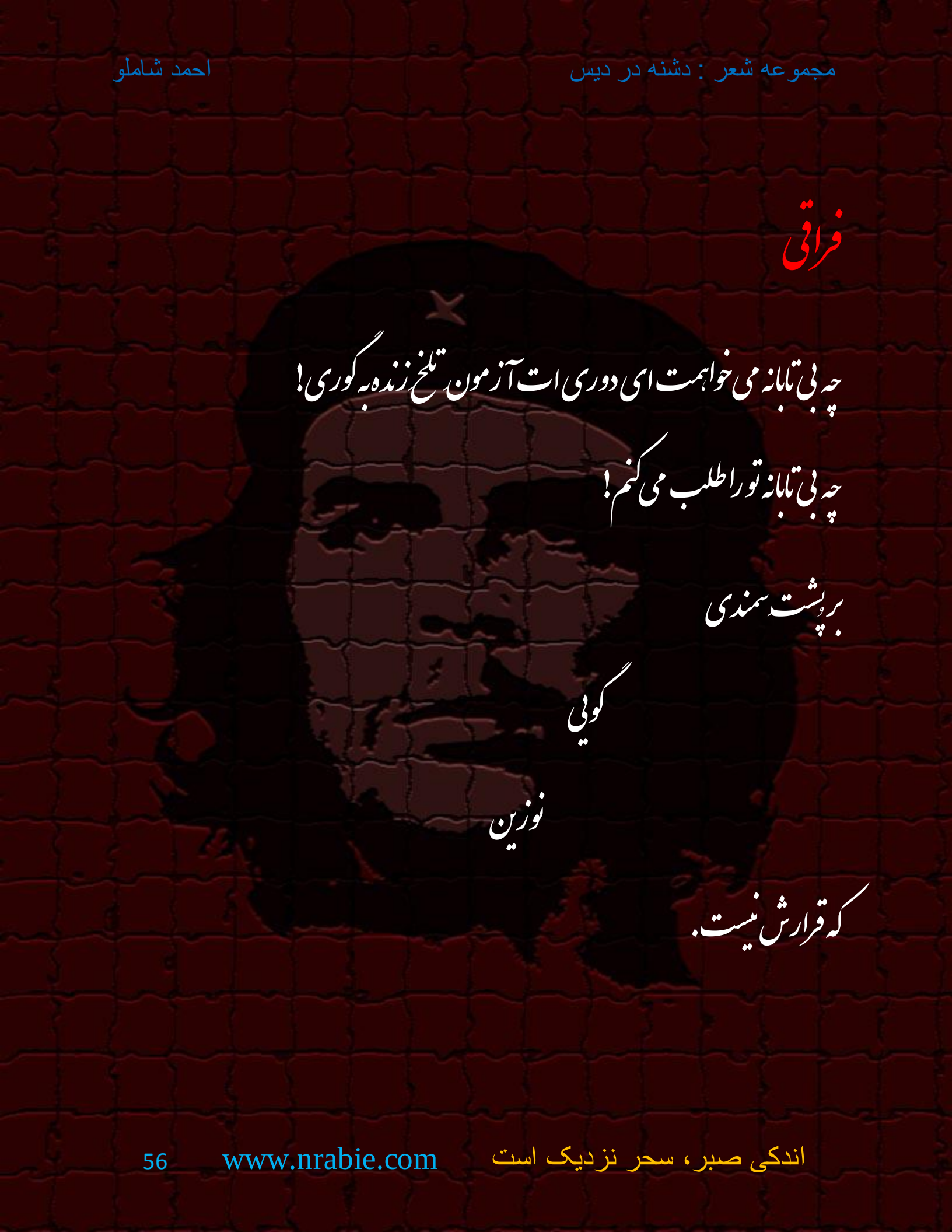
ملال

احساس می‌کند«!

بهمن ۱۳۵۳

بازسروده در ۱۳ خرداد ۱۳۷۴

فراقی



چه بی تابانه می خواهمت ای دوری ات آزمون تلخ زنده به گوری!

چه بی تابانه تو را طلب می کنم!

بر پشت سمندی

گویی

نوزین

که قرارش نیست.



و فاصله

تجربه‌یی بیهوده است.

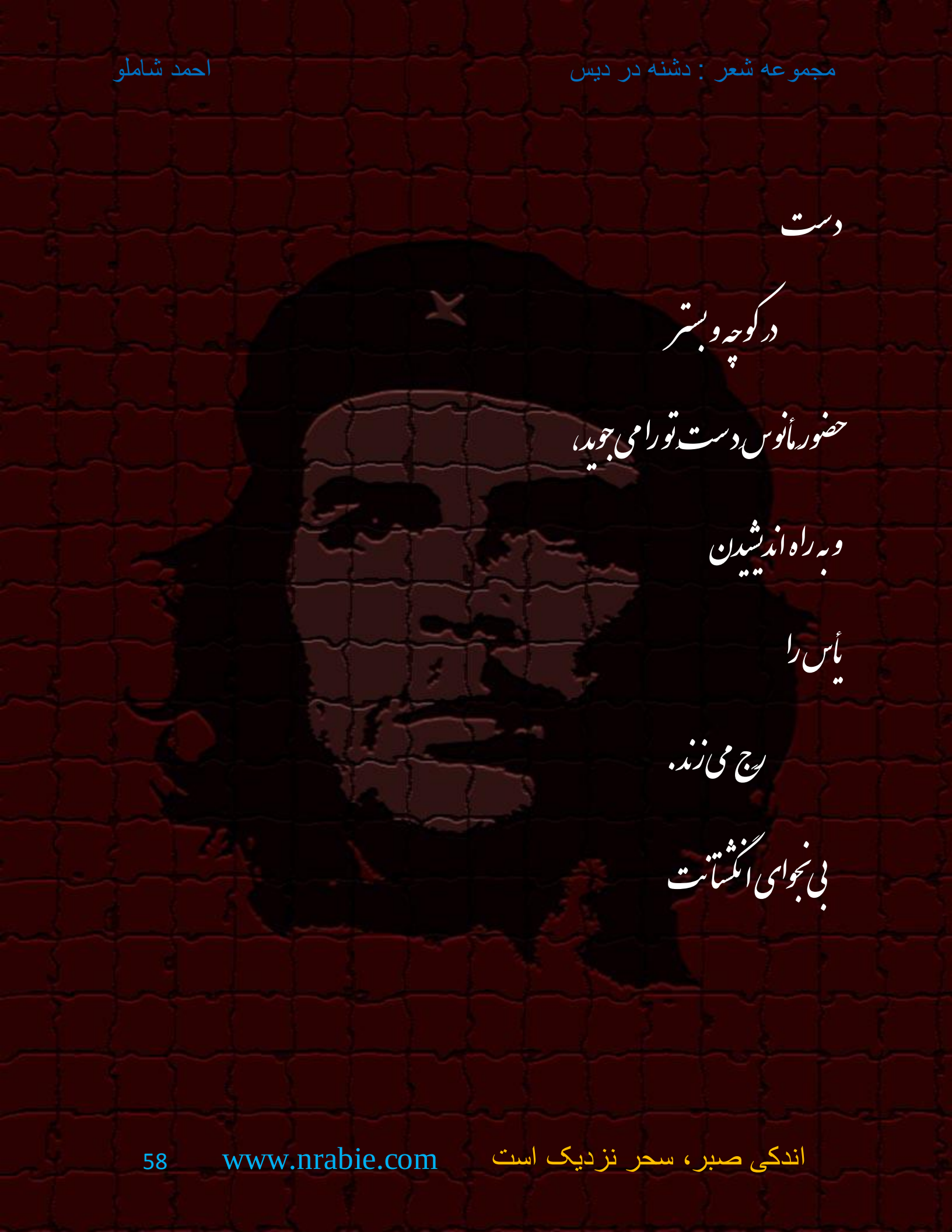
بوی پیرهنت،

این جا

و اکنون..

کوه‌ها در فاصله

سردند.



دست

در کوچه و بستر

حضور مأنوس دست تو را می جوید،

و به راه اندیشیدن

یأس را

رج می زند.

بی نجوای انگشتانت

فقط..

وجهان از هر سلامی خالی ست.



فروردین ۱۳۵۴

رم

گفتی که باد مرده ست...

گفتی که:

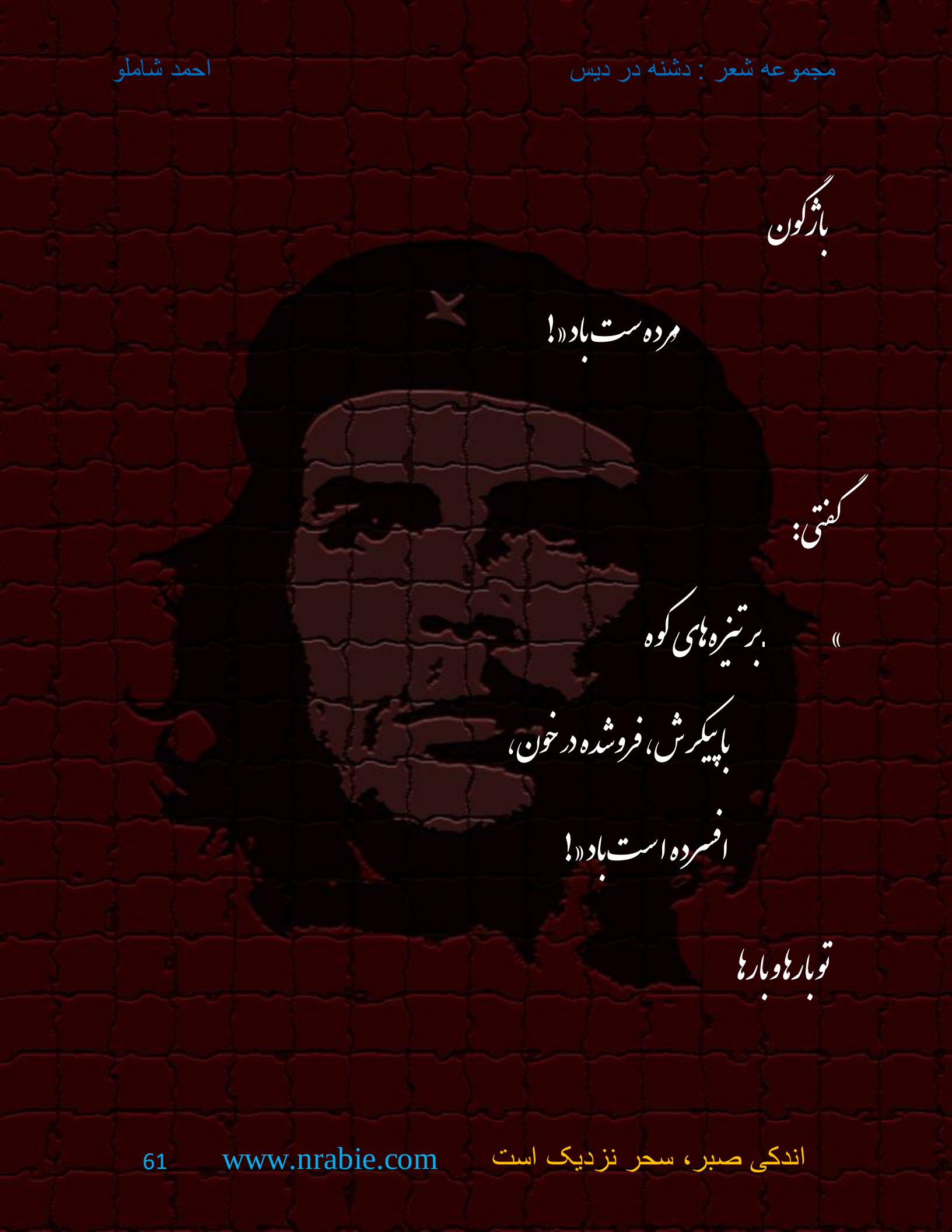
» باد، مرده ست!

از جای برنکنده یکی سقف را زپوش

بر آسیاب خون،

نشکسته در به قلعه ی بی داد،

بر خاک نفکنیده یکی کاخ



باز کون

مرده ست باد«!

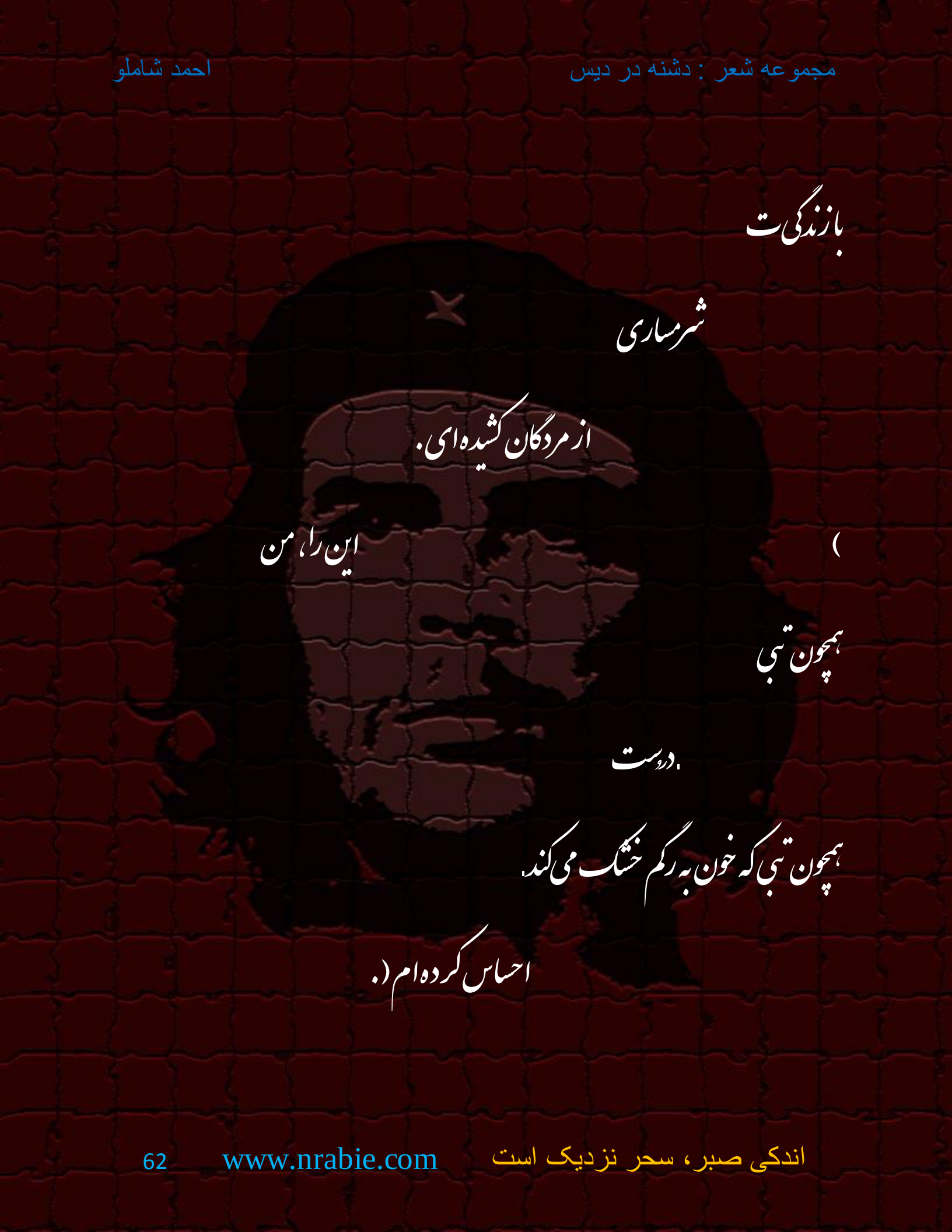
گفتی:

» بر تیزه‌های کوه

با پیکرش، فروشده در خون،

افسرده است باد«!

تو بارها و بارها



بازندگی ت

شرمساری

ازمردگان کشیده ای.

)

این را، من

همچون تبی

.درست

همچون تبی که خون به رگم خشک می کند.

احساس کرده ام (.

□



وقتی که بی امید و پریشان

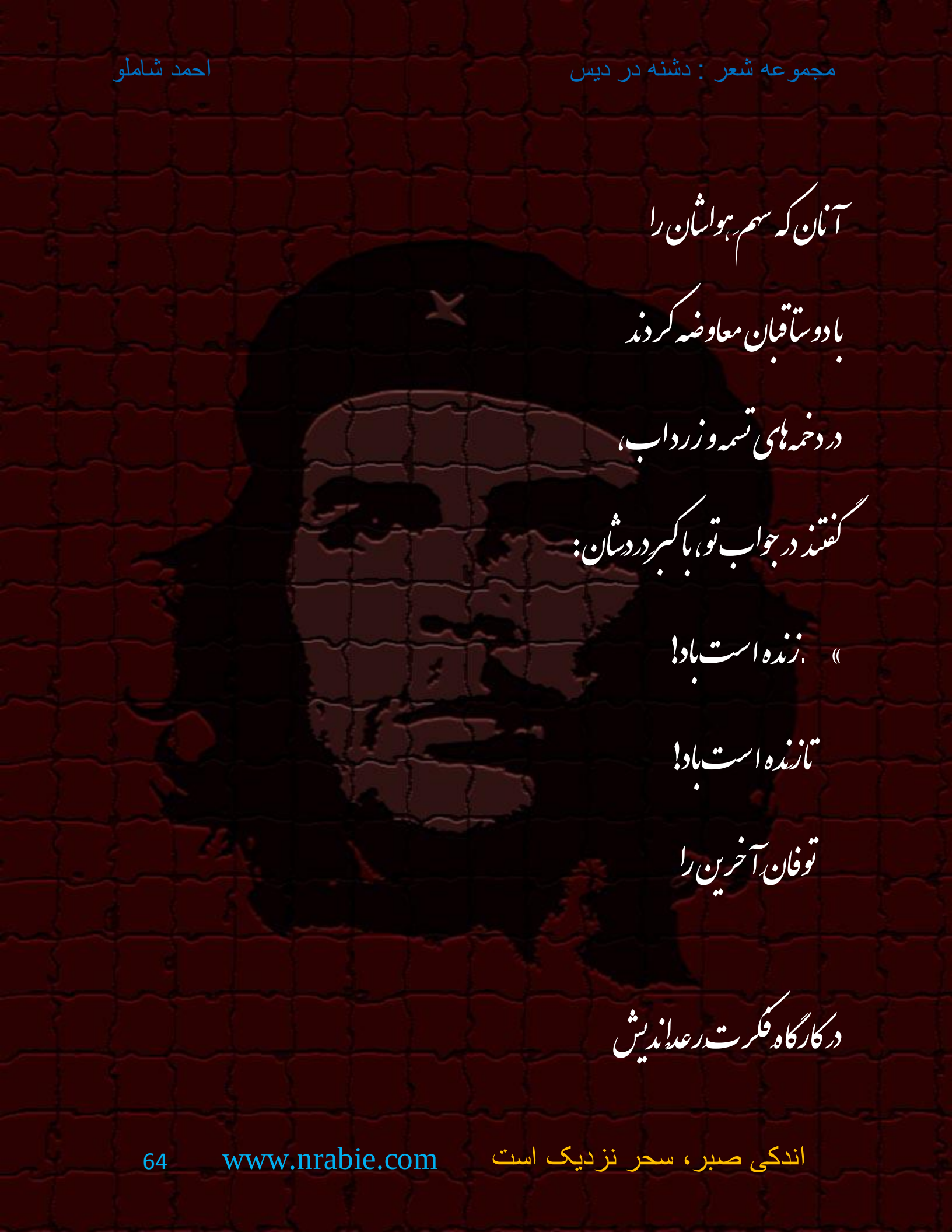
گفتی:

«مرده ست باد!

بر تیزه های کوه

با پیکر کشیده به خونش

افسرده است باد!».



آنان که سهم هواشان را

با دوستاقبان معاوضه کردند

در دخمه‌های تسمه و زرداب،

گفتند در جواب تو، با کبر دردشان:

« زنده است باد!

تا زنده است باد!

توفان آخرین را

در کارگاه فکرت رعد اندیش

ترسیم می‌کند،

کبرِ کثیف کوه غلط را

بر خاک افکنیدن

تعلیم می‌کند».

آنان

ایمانشان

ملاطی

از خون و پاره سنگ و عقاب است(.

□

گفتند:

» بادزنده ست،

بیدار کار خویش

هشیار کار خویش«!

گفتی:

» نه! مرده

باد!

زخمی عظیم مهلک

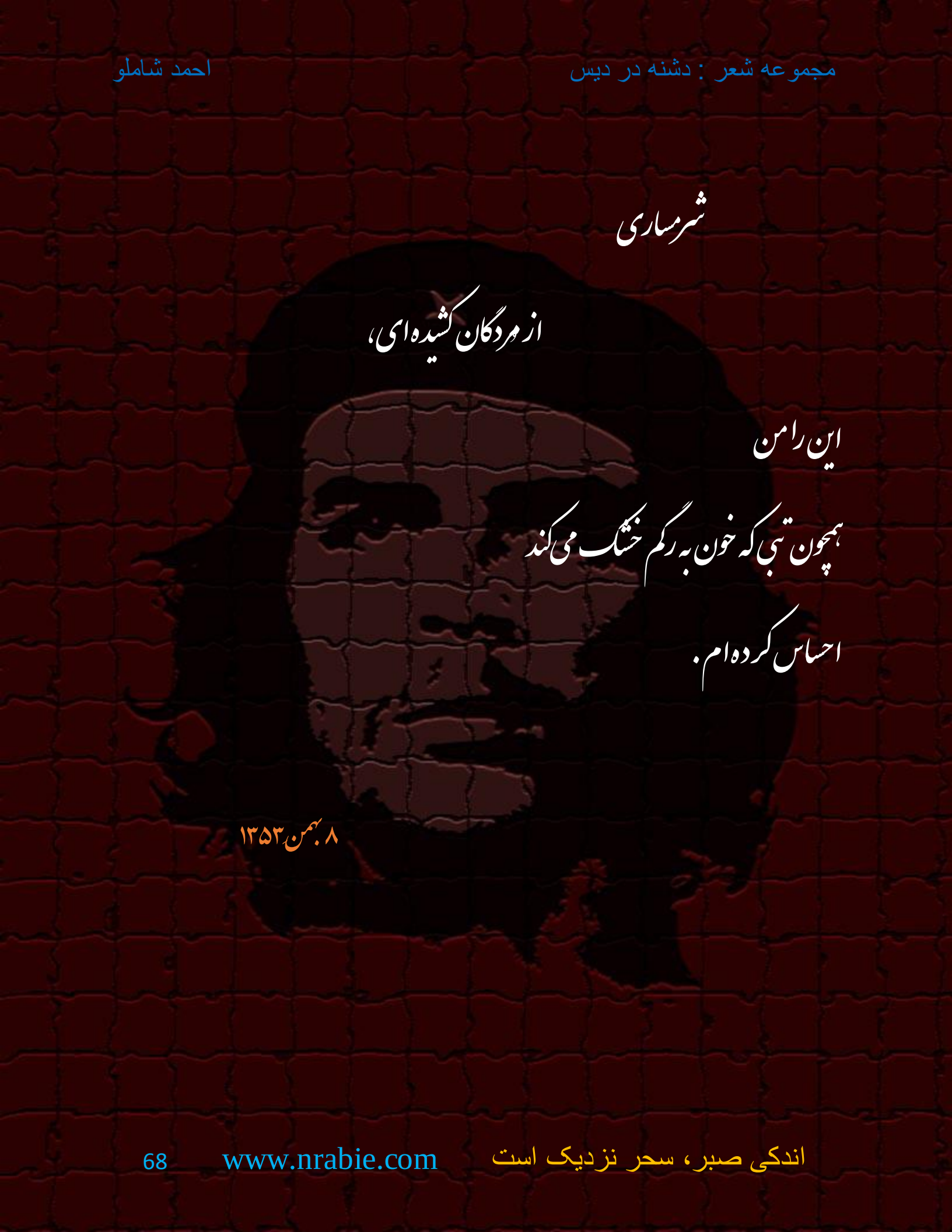
از کوه خورده

باد«!



تو بارها و بارها

با زندگی ت



شرمساری

از مردگان کشیده‌ای،

این را من

همچون تبی که خون به رگم خشک می‌کند

احساس کرده‌ام.

۸ بهمن ۱۳۵۳



شبانه

شانه‌ات مجابم می‌کند

در بستری که عشق

تشنگی ست

زلال شانه‌هایت

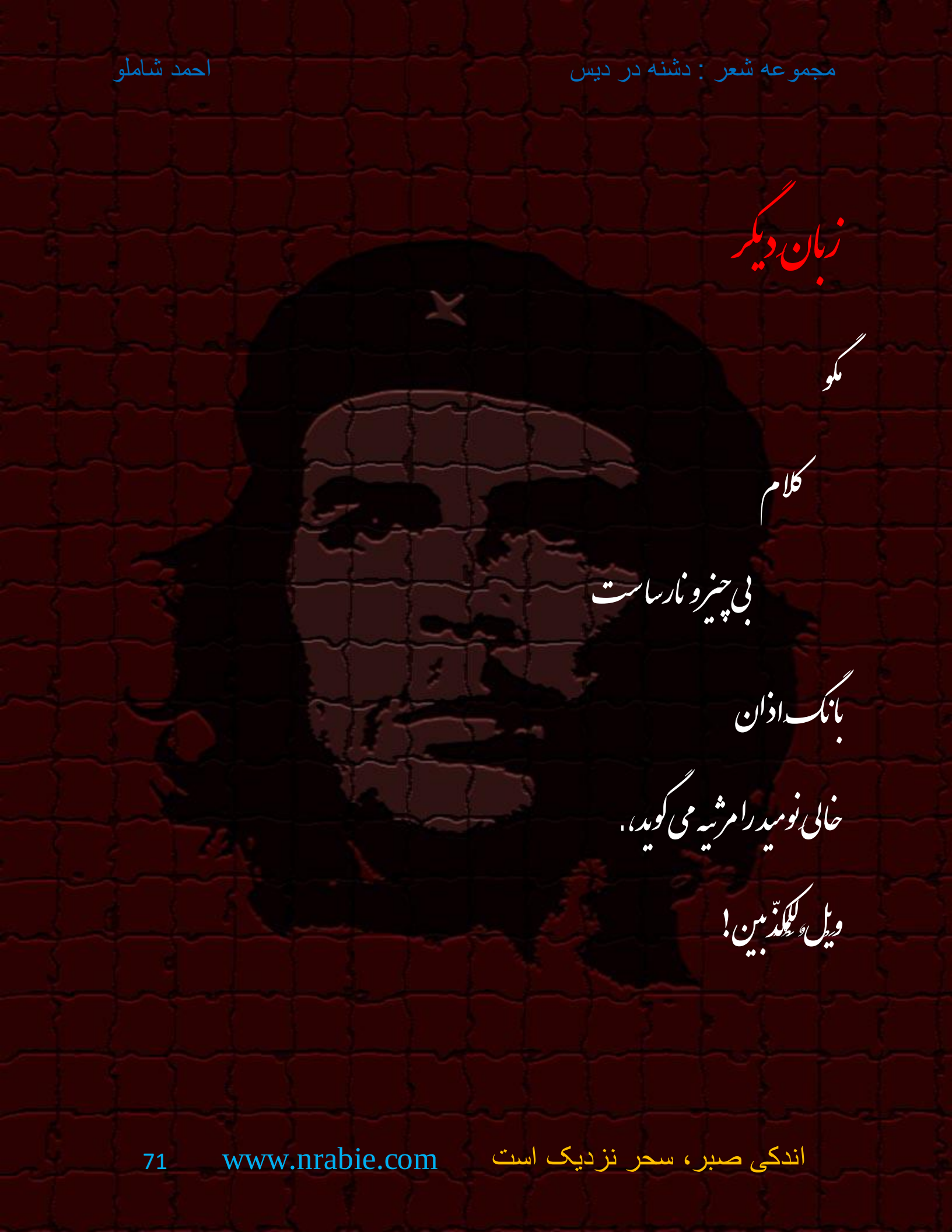
همچنانم عطش می‌دهد



در بستری که عشق

مجابش کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴



زبان دیگر

مگو

کلام

بی چیز و نارساست

بانگ اذان

خالی نومید را مرثیه می گوید،

ویل للمطففین!

□

. . . . . .

. . . . . .

به نمادی ریاضت کشانه قناعت کن

قلندرانه به هویی،

همچنان که «تو»

ابلاغ ژرف محبت است

و «سرخی»

جرمتی

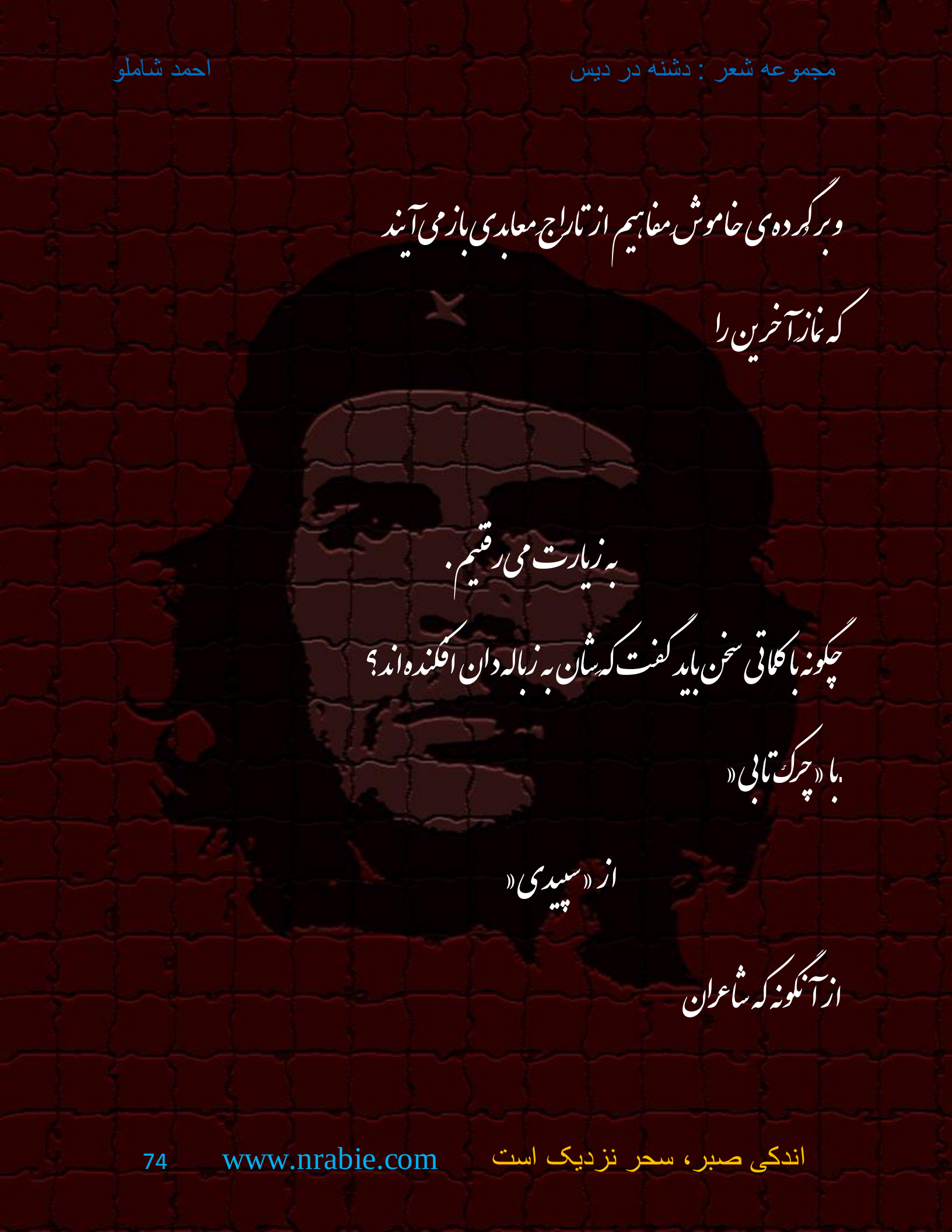
که نمازش می‌بری.

□

از کلامت بازداشتند

آنچنان که کودک را

از بازیچه،



و برگرده ی خاموش مفاهیم از تاراج معابدی باز می آیند

که نماز آخرین را

به زیارت می رفتیم.

چگونه با کلماتی سخن باید گفت که شان به زباله دان افکنده اند؟

با «چرک تابی»

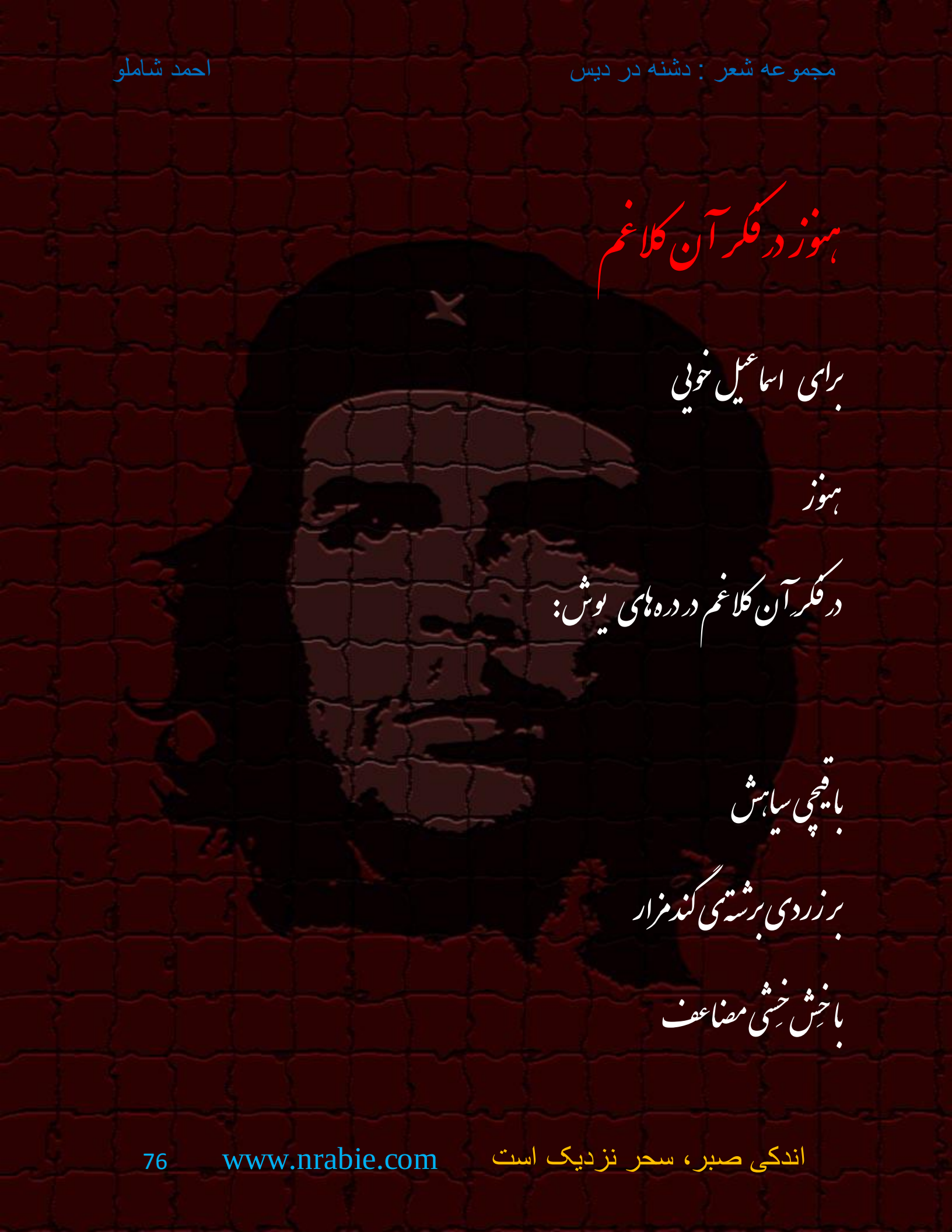
از «سپیدی»

از آنگونه که شاعران

با ظلمات بی‌عدالت مرگ خویش از طبیعت آفتاب سخن گفتند.



پاییز ۱۳۵۴



هنوز در فکر آن کلاغم

برای اسماعیل خویی

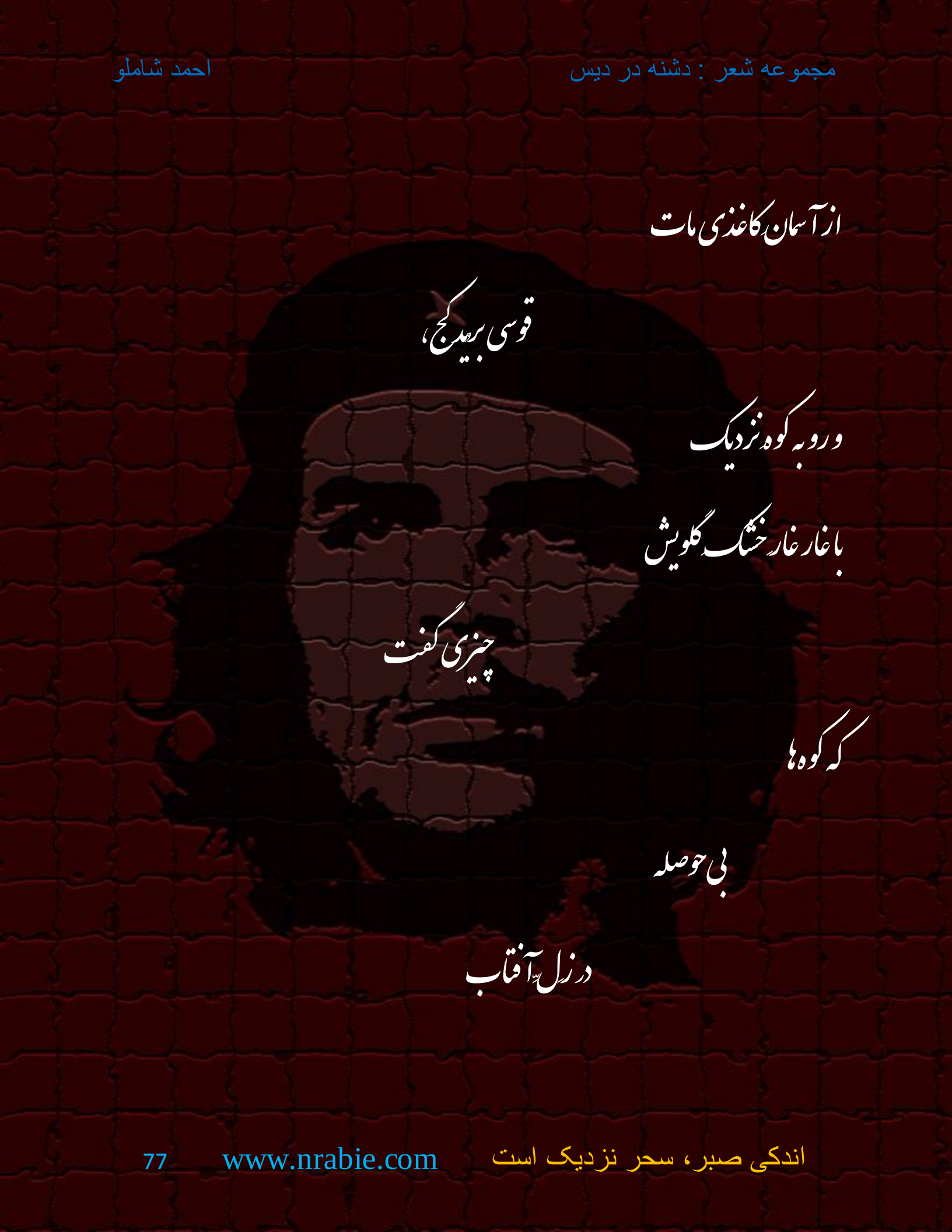
هنوز

در فکرِ آن کلاغم در دره‌های یوش:

با قیچیِ سیاهش

بر زردیِ برشته‌یِ گندمزار

با خِش خِشیِ مضاعف



از آسمان کاغذی مات

قوسی برید کج،

و رو به کوه نزدیک

با غار غار خشک گلویش

چیزی گفت

که کوه‌ها

بی حوصله

در زل زل آفتاب

تا دیرگاهی آن را

با حیرت

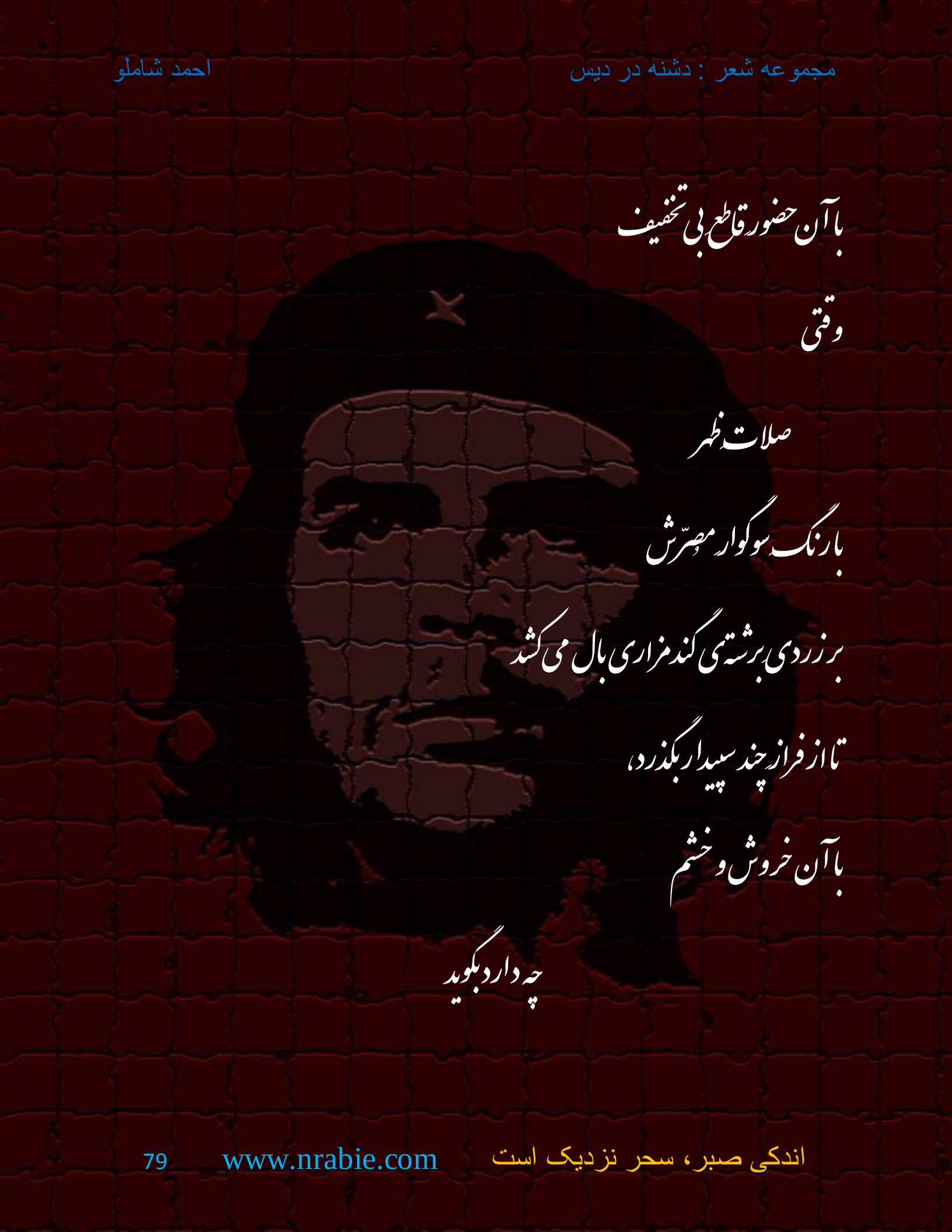
در کلّه‌های سنگی‌شان

تکرار می‌کردند.

□

گاهی سوآل می‌کنم از خود که

یک کلاغ



با آن حضور قاطع بی تخفیف

وقتی

صلات ظهر

با رنگ سوگوار مصرّش

بر زردی برشه تی گندمزاری بال می کشد

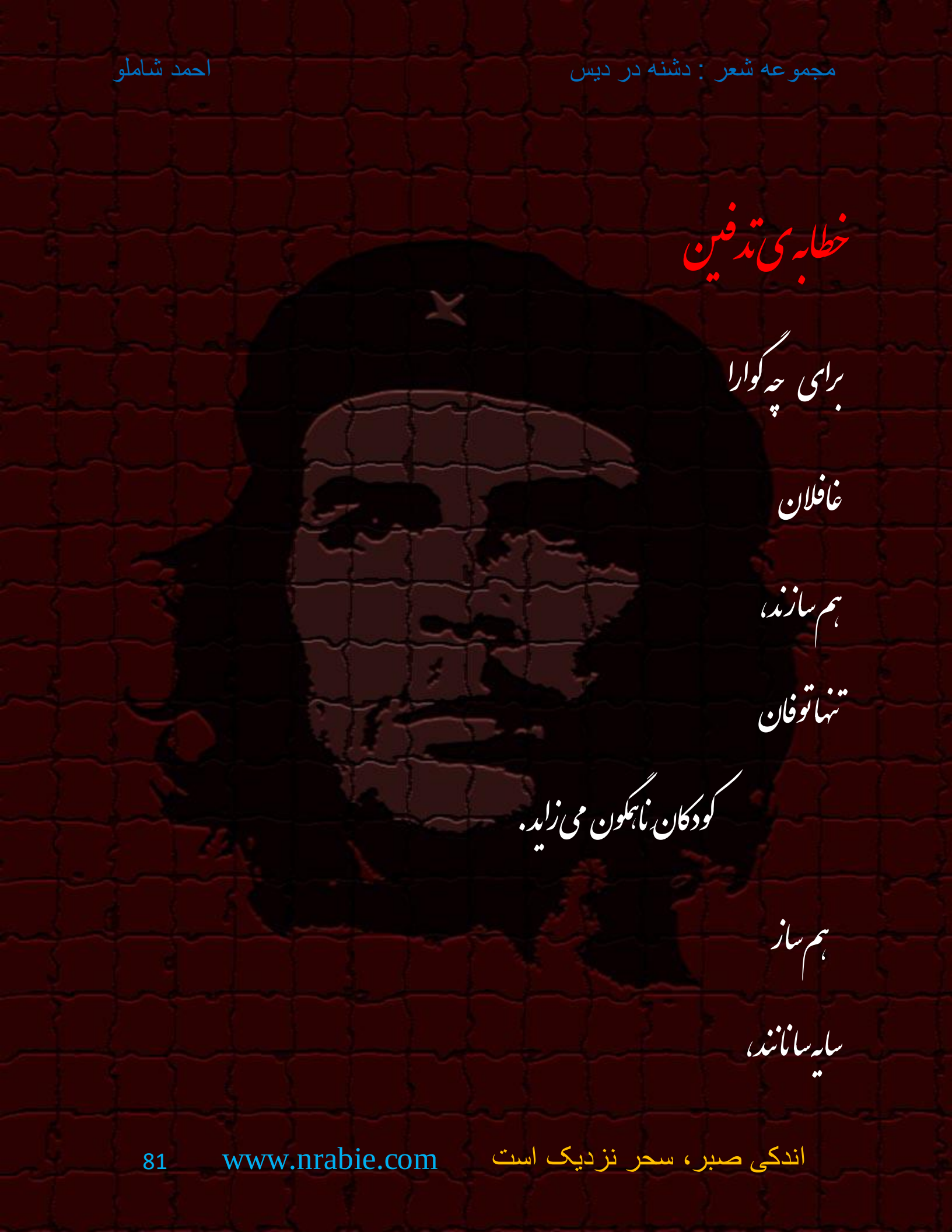
تا از فراز چند سپیدار بگذرد،

با آن خروش و خشم

چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر
کاین عابدان خسته‌ی خواب آلود
در نیمروز تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

شهریور ۱۳۵۴



خطابه‌ی تدفین

برای چه گوارا

غافلان

هم سازند،

تنها توفان

کودکان ناهمگون می زاید.

هم ساز

سایه سانانند،

محتاط

در مرزهای آفتاب.

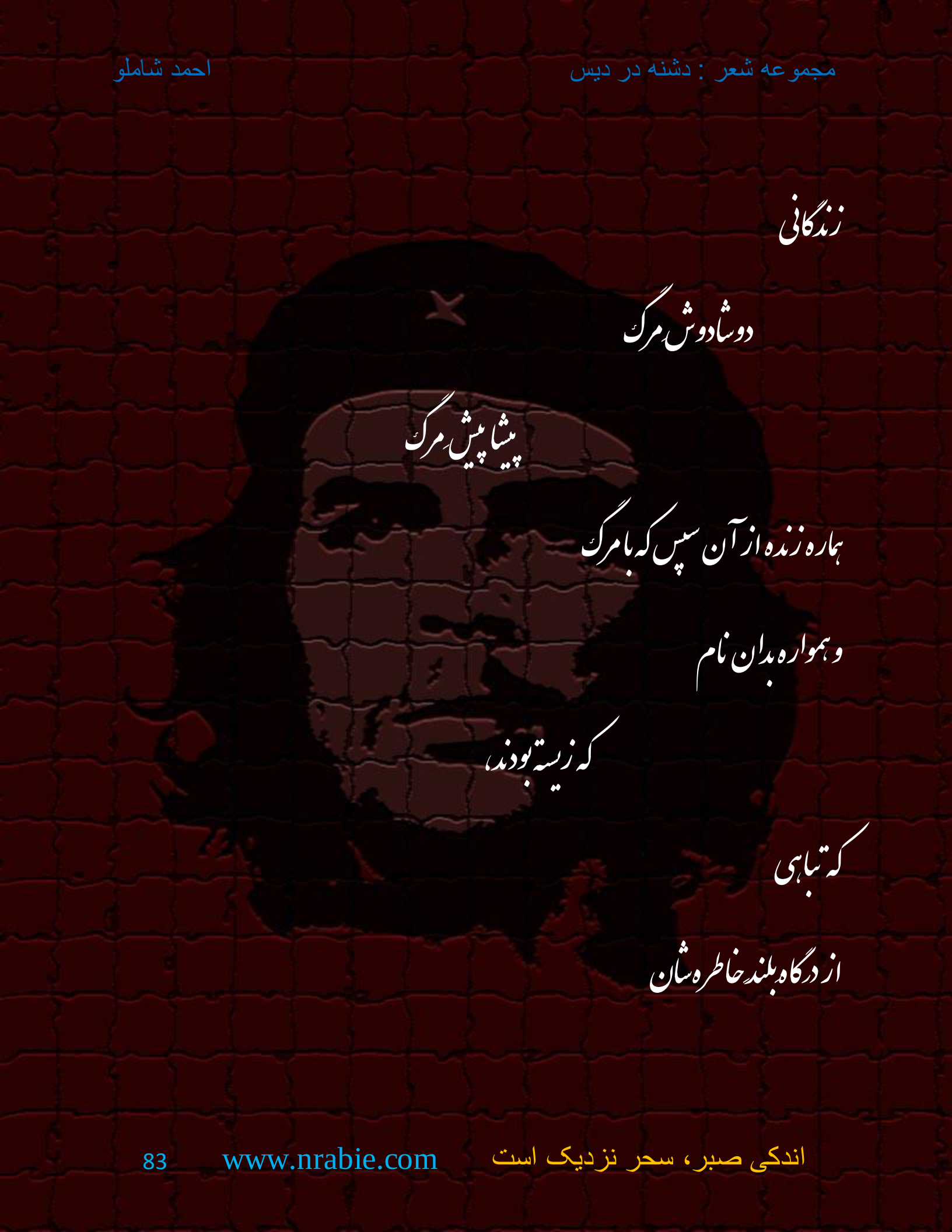
در هیأت زندگان

مردگانند.

وینان

دل به دریا افکنانند،

به پای دارنده ی آتش ها



زندگانی

دوشادوش مرگ

پیشاپیش مرگ

همواره زنده از آن پس که با مرگ

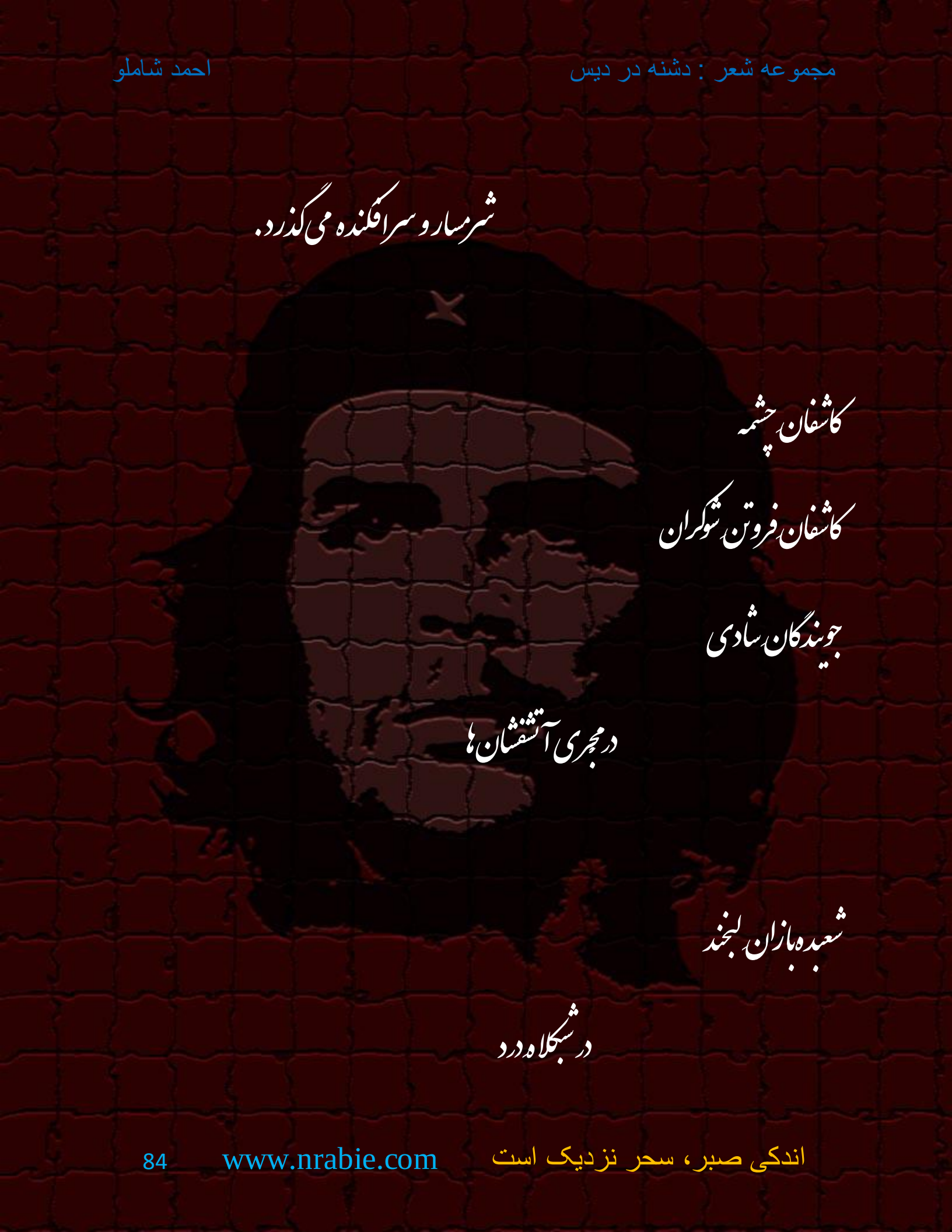
و همواره بدان نام

که زیسته بودند،

که تباهی

از درگاه بلند خاطره شان

شرمسار و سرافکنده می‌گذرد.



کاشفان چشمه

کاشفان فروتن شوکران

جویندگان شادی

در مجری آتشفشان‌ها

شعبده‌بازان لبخند

در شبکلاه درد



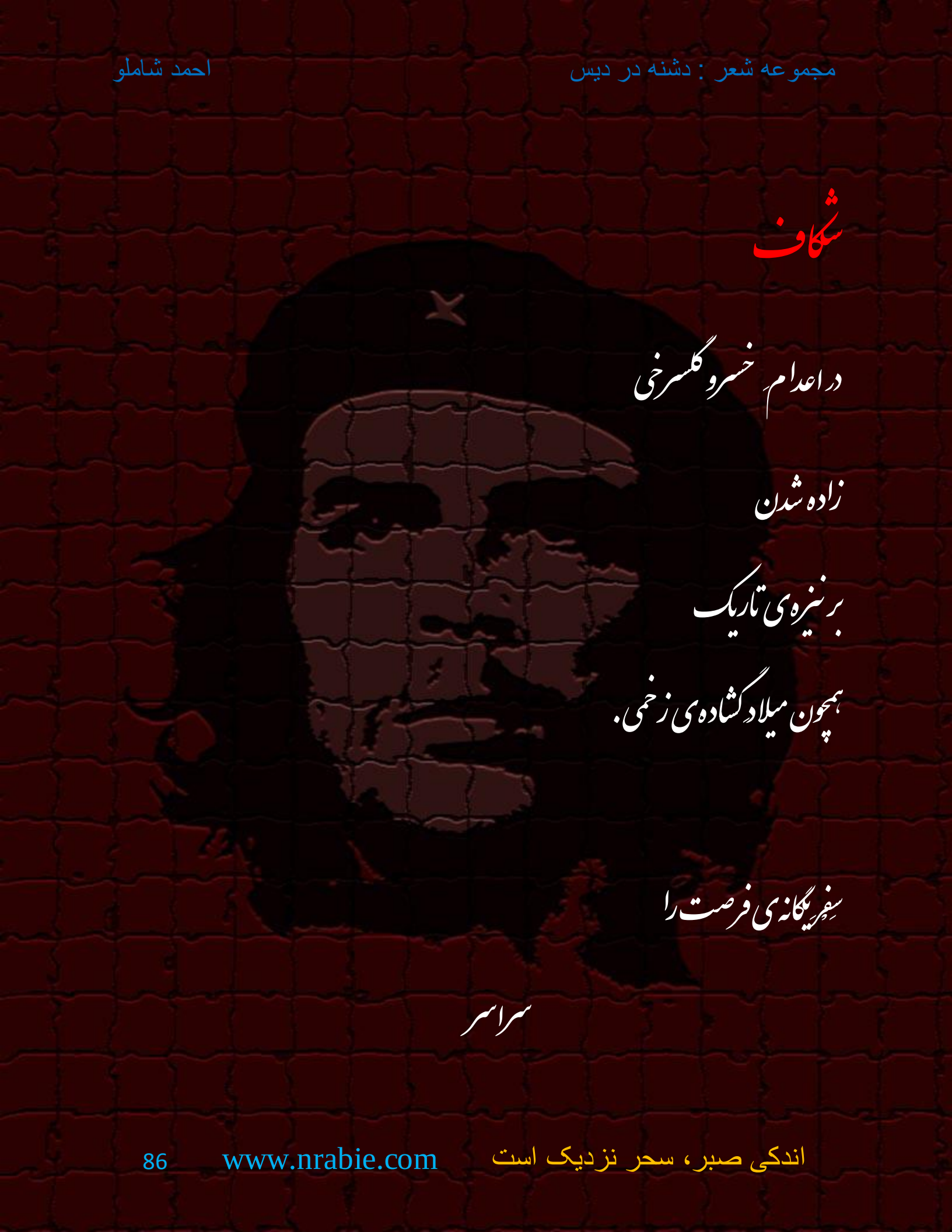
با جاپایی ژرف‌تر از شادی
در گذرگاه پرندگان.

□

در برابر تندر می‌ایستند
خانه را روشن می‌کنند.
و می‌میرند.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۴

شکاف



در اعدامِ خسرو گلسرخی

زاده شدن

بر نیزه ی تاریک

همچون میلادِ گشاده ی زخمی.

سِفرِ یگانه ی فرصت را

سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن

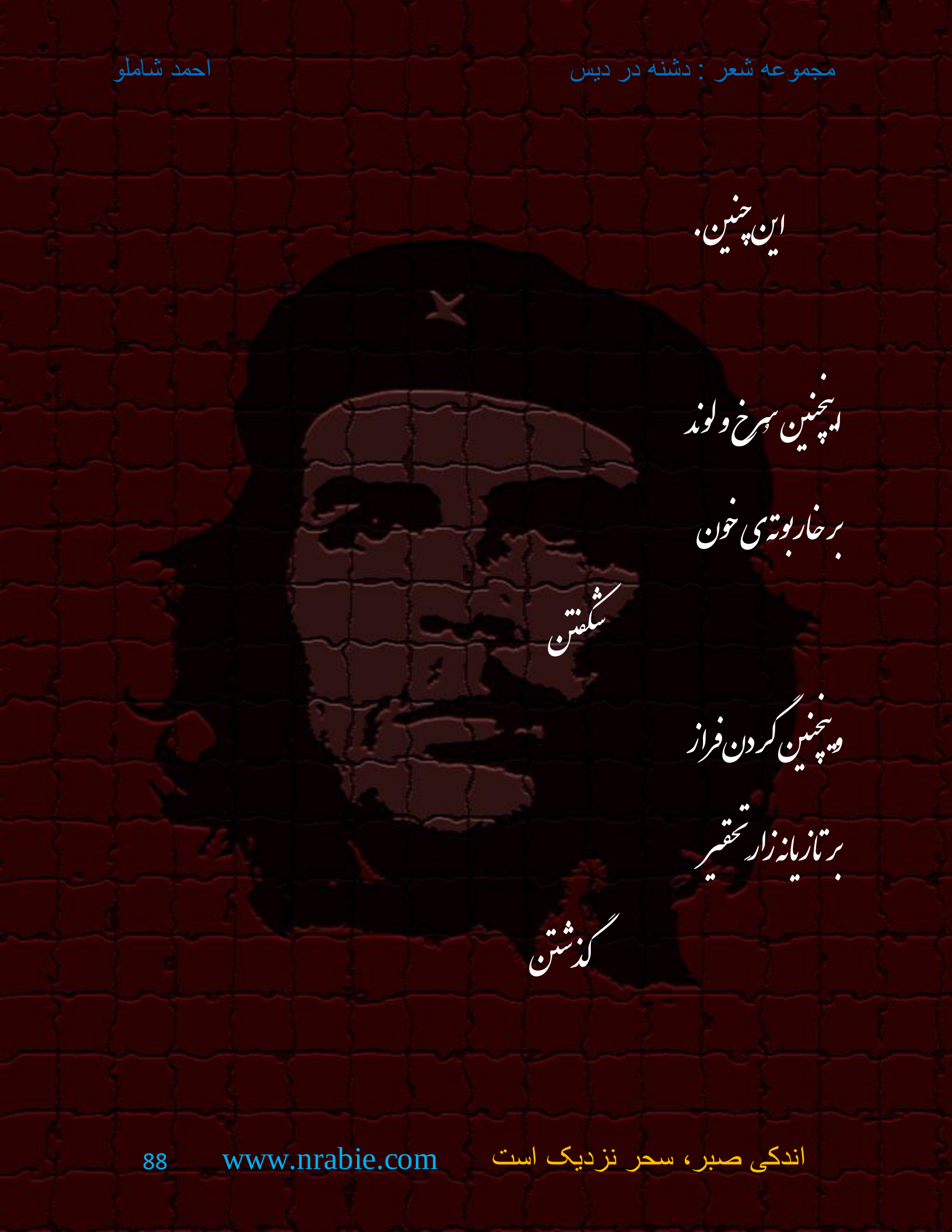
تا جرقّه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی حرمتی

که در خاک راهش

یافته‌اند

بردگان



این چنین.

این چنین هرخ و لوند

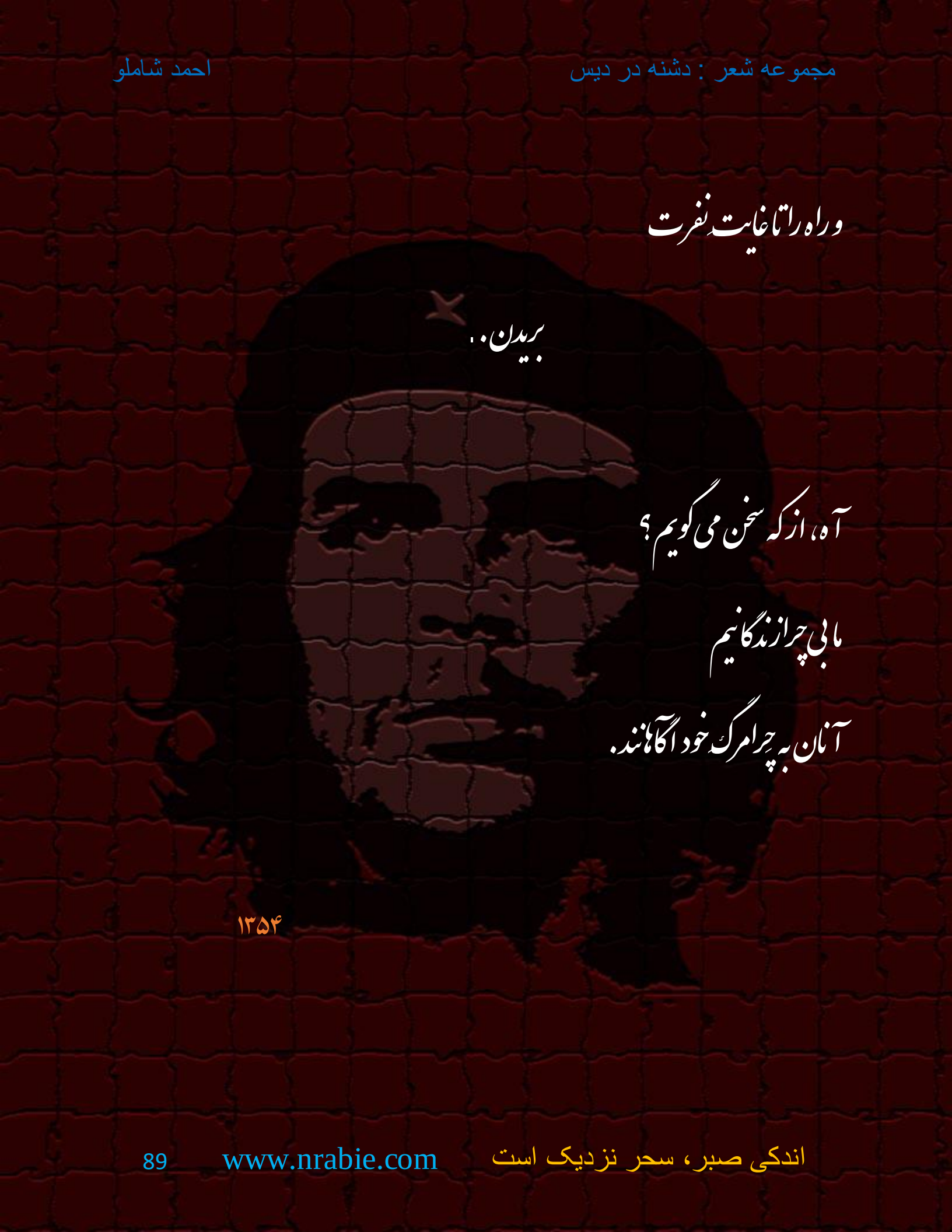
بر خار بوته‌ی خون

شکفتن

و این چنین گردن فراز

بر تازیانه زار تحقیر

گذشتن



وراه را تا غایت نفرت

بریدن..

آه، از که سخن می گویم؟

ما بی چرا زندگانیم

آنان به چرا مرگ خود آگاهانند.

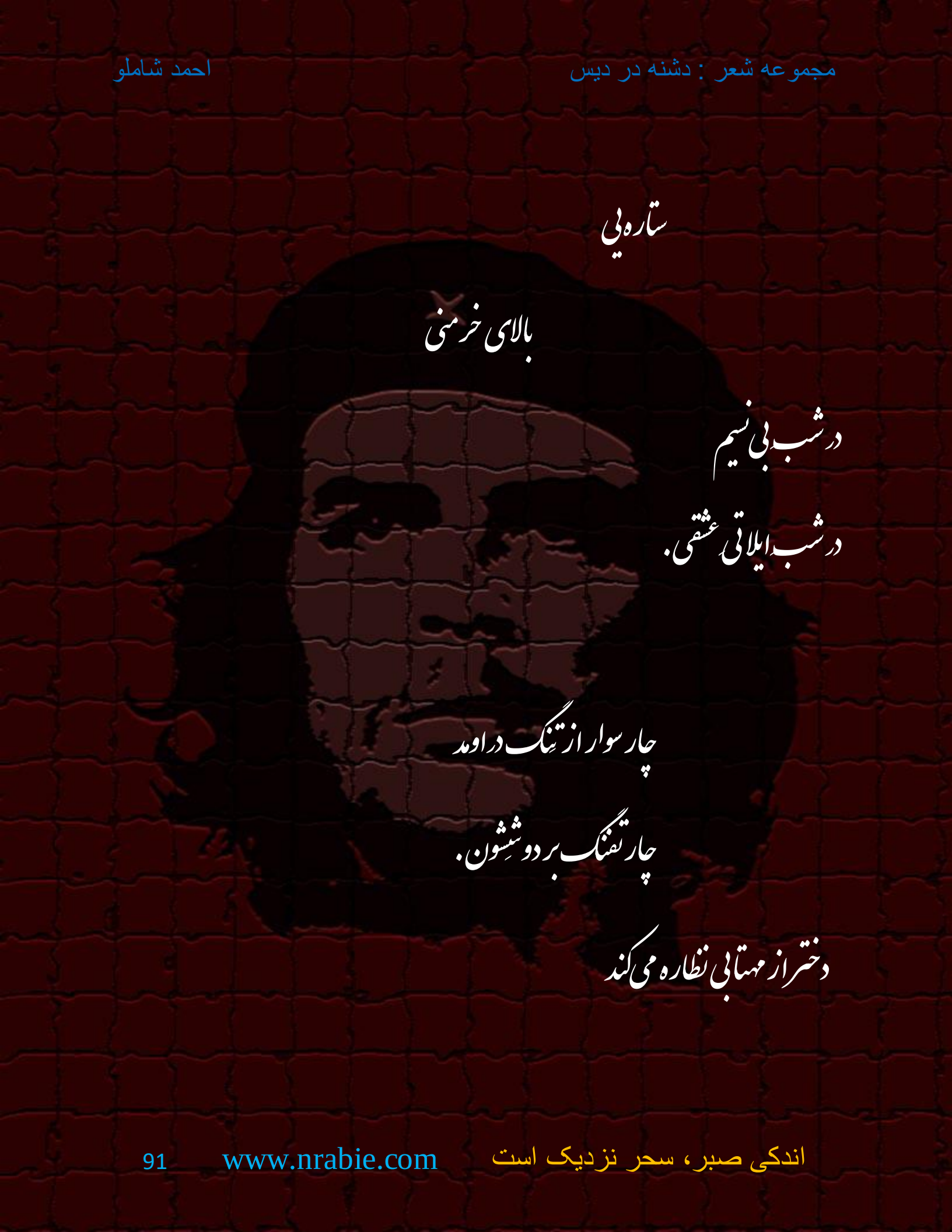
۱۳۵۴



سمیرمی

برای هوشنگ کشاورز

با سم ضربه‌ی رقصان اسبش می‌گذرد
از کوچه‌ی سرپوشیده
سواری،
بر تسمه‌بند قرابینش
برق هر سکّه



ستاره یی

بالای خرمنی

در شب بی نسیم
در شب ایلاتی عشقی.

چار سوار از تنگ در اومد
چار تفنگ بر دوششون.

دختر از مهتابی نظاره می کند

و از عبور سوار

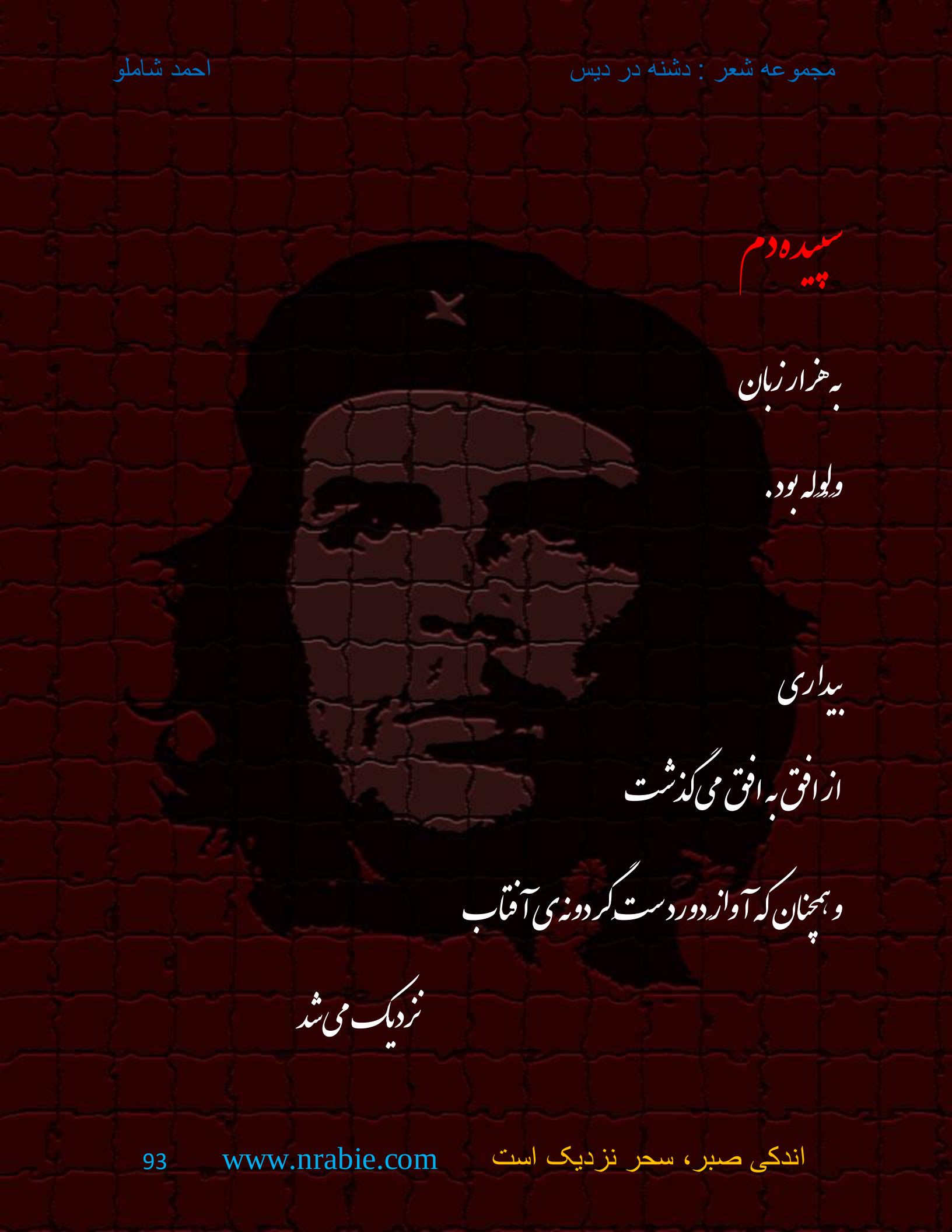
خاطره‌یی

همچون داغ خاموش زخمی.

چار تا مادیون پشت مسجد

چار جنازه پشتشون.

شهریور ۱۳۵۴



سپیده دم

به هزار زبان

ولوله بود.

بیداری

از افق به افق می گذشت

و همچنان که آواز دور دست گردونه ی آفتاب

نزدیک می شد

ولوله ی پراکنده

شکل می گرفت

تا یکپارچه

به سرودی روشن بدل شود.

پیش بازیان

تسبیح گوی

به مطلع آفتاب می رفتند



و من

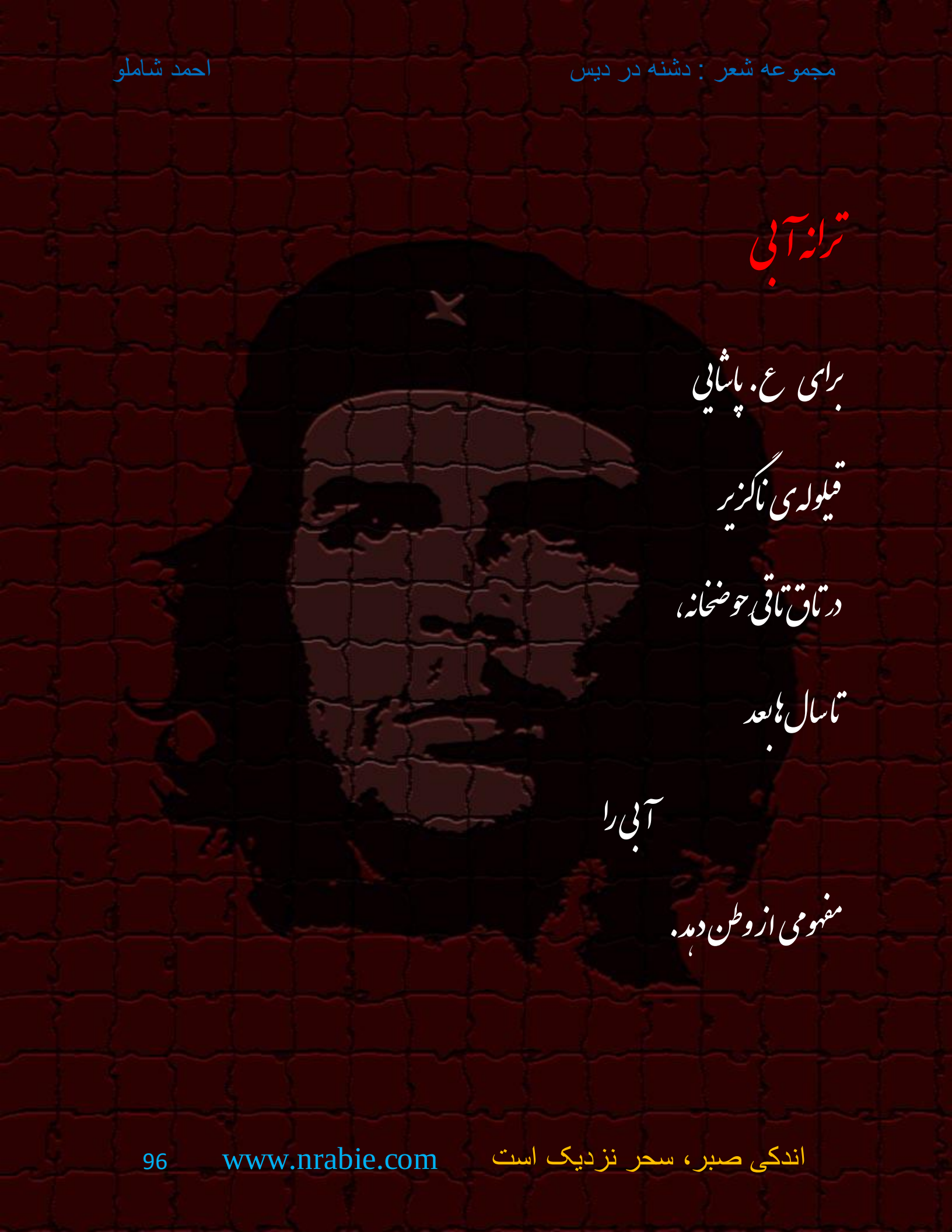
خاموش و بی خویش

با خلوت ایوان چوبین

بیگانه می شدم.

مرداد ۱۳۵۵

بهمنمیر



ترانه آبی

برای ع. پاشایی

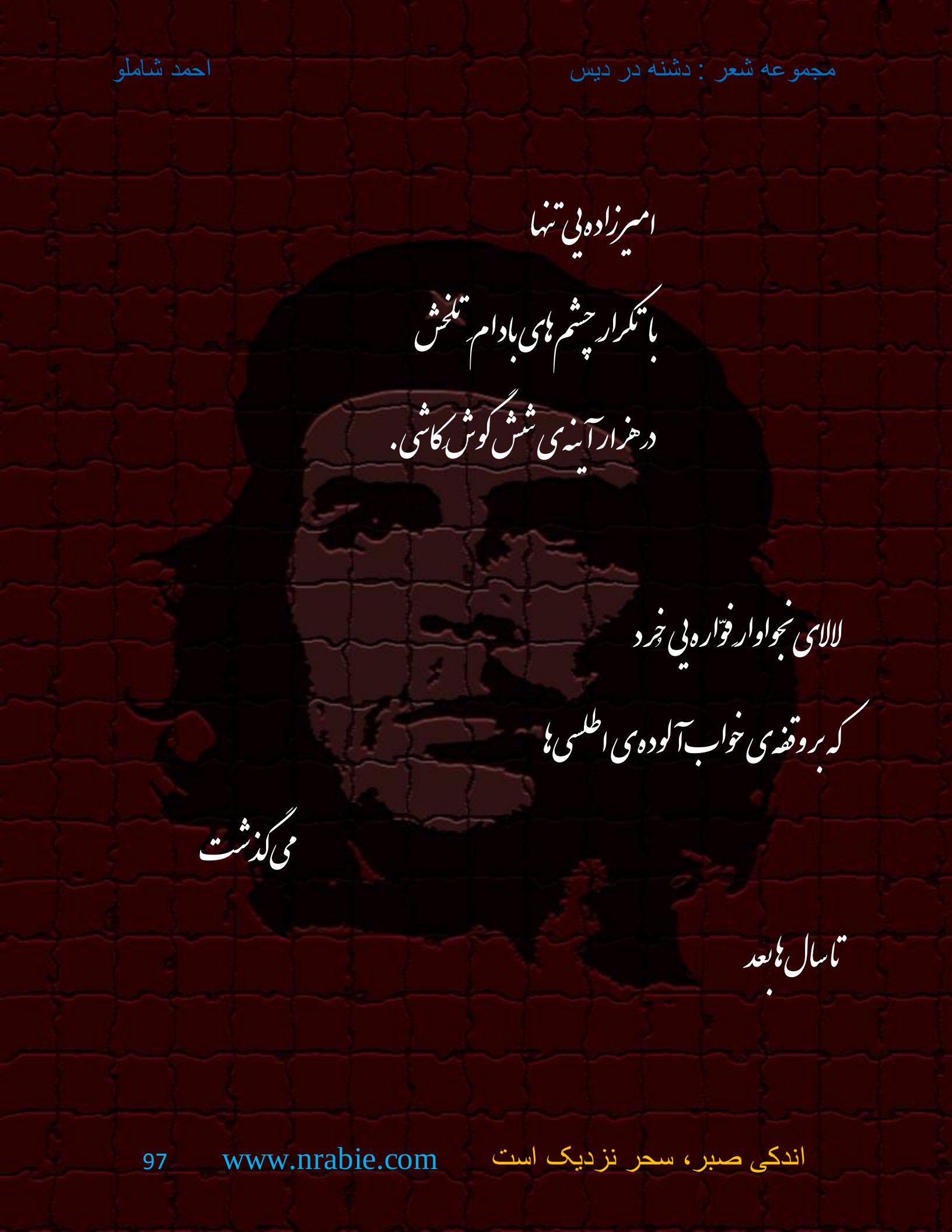
قیلوله ی ناگزیر

در تاق تاقی حوضخانه،

تا سال ها بعد

آبی را

مفهومی از وطن دهد.



امیرزاده یِ تنها

با تکرارِ چشم های بادامِ تلخش

در هزار آینه ی شش گوشِ کاشی.

لالای نجواوارِ فوّاره یِ خرد

که بر وقفه ی خواب آلوده ی اطلسی ها

می گذشت

تا سال ها بعد

آبی را

مفهومی

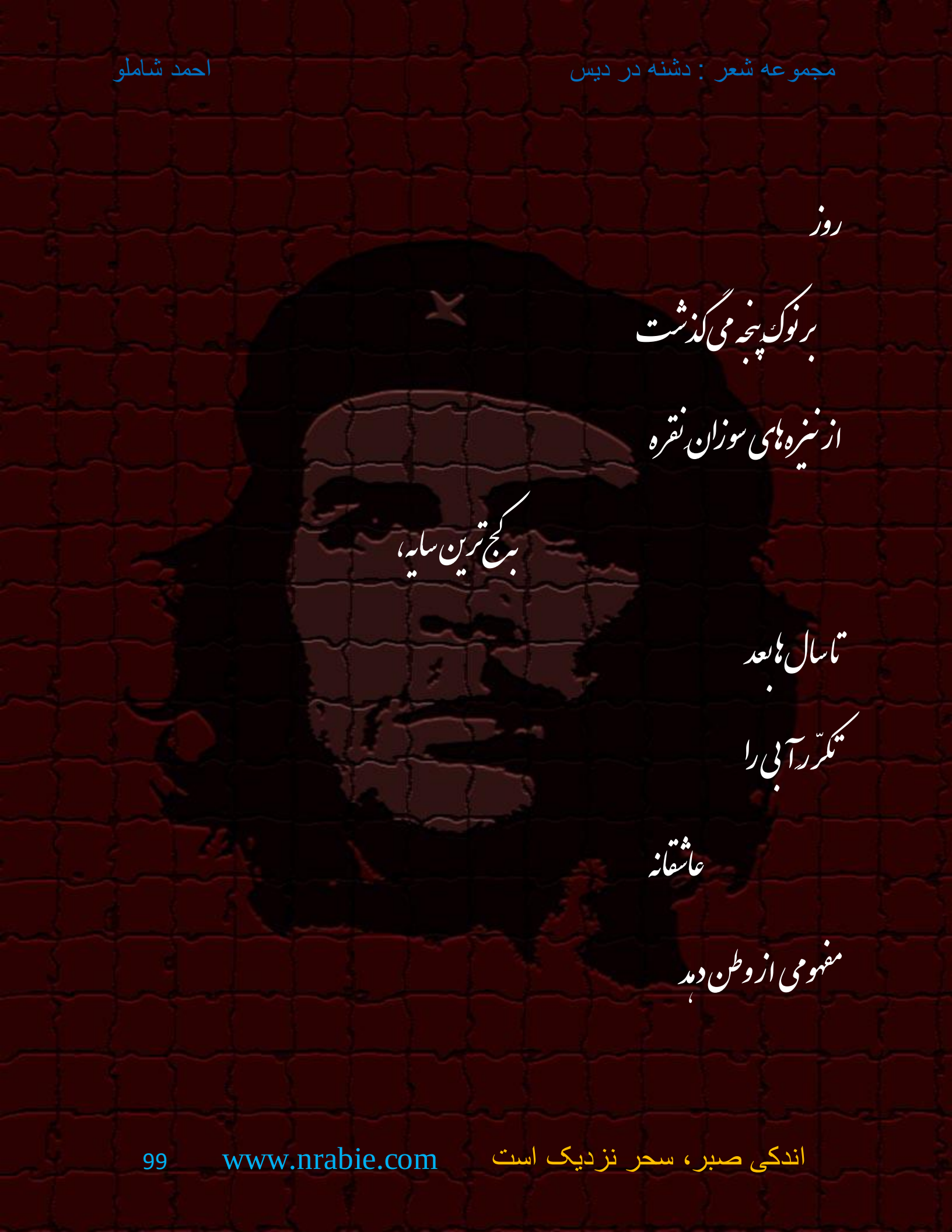
ناگاه

از وطن دهد.

امیرزاده‌یِ تنها

با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخش

در هزار آینه‌ی شش گوشِ کاشی.



روز

بر نوکِ پنجه می‌گذشت

از نیزه‌های سوزان نقره

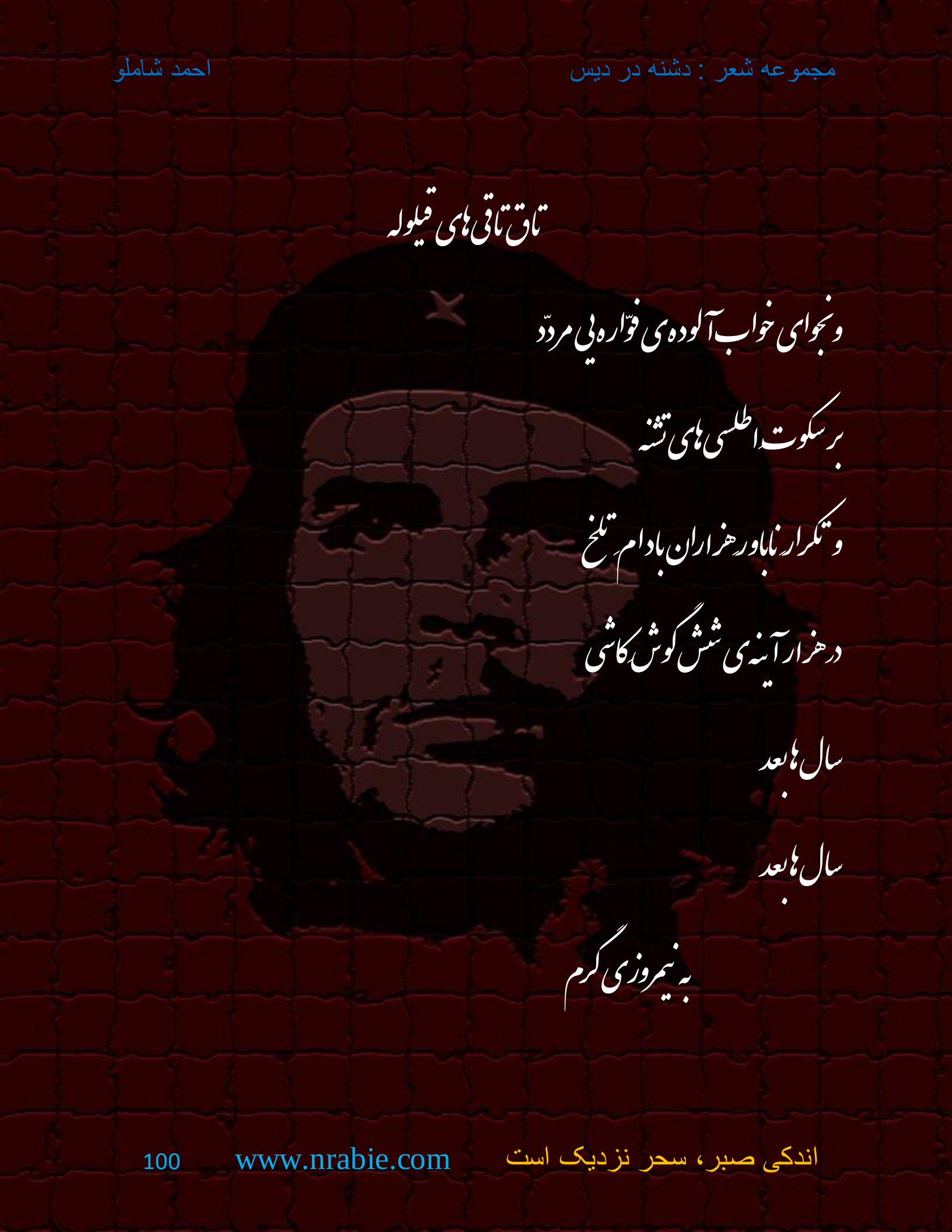
بر کج‌ترین سایه،

تا سال‌ها بعد

تکرّرِ آبی را

عاشقانه

مفهومی از وطن دهد



تاق تاقی های قیلوله

و نجوای خواب آلوده ی فوّاره یی مردّد

بر سکوت اطلسی های تشنه

و تکرار ناباور هزاران بادام تلخ

در هزار آینه ی شش گوش کاشی

سال ها بعد

سال ها بعد

به نیمروزی گرم

ناگاه

خاطره‌ی دوردست حوضخانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها

با اشک‌های آبی‌ات!

آذر ۱۳۵۵

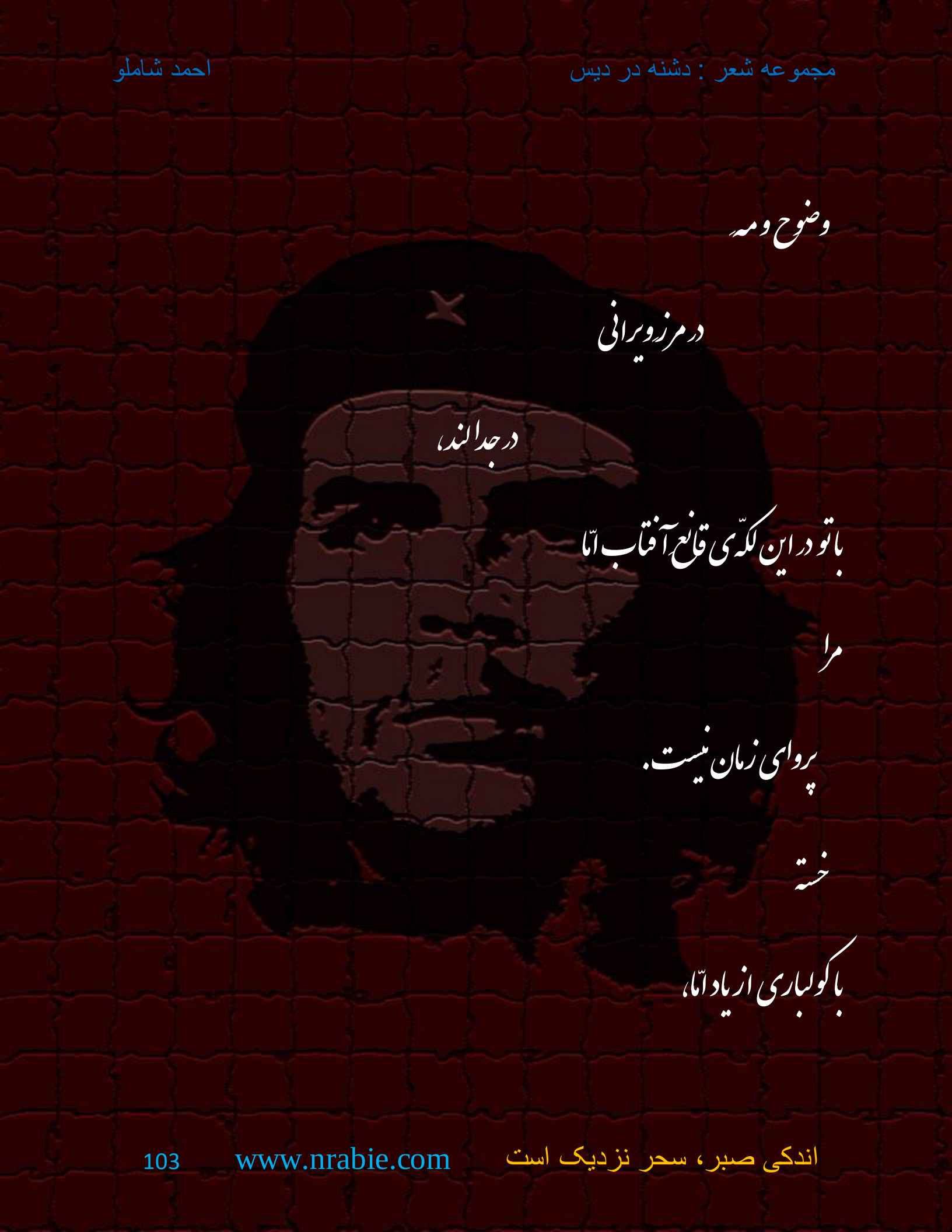


از منظر

به نیلوفر پاشایی، از عموی خسته‌اش

در دل مه
لنگان
زاغی شکسته می‌گذرد

پادرپای سگی
گامی گاه در پس و
گاه گامی در پیش.



وضوح ومه

در مرز ویرانی

در جدالند،

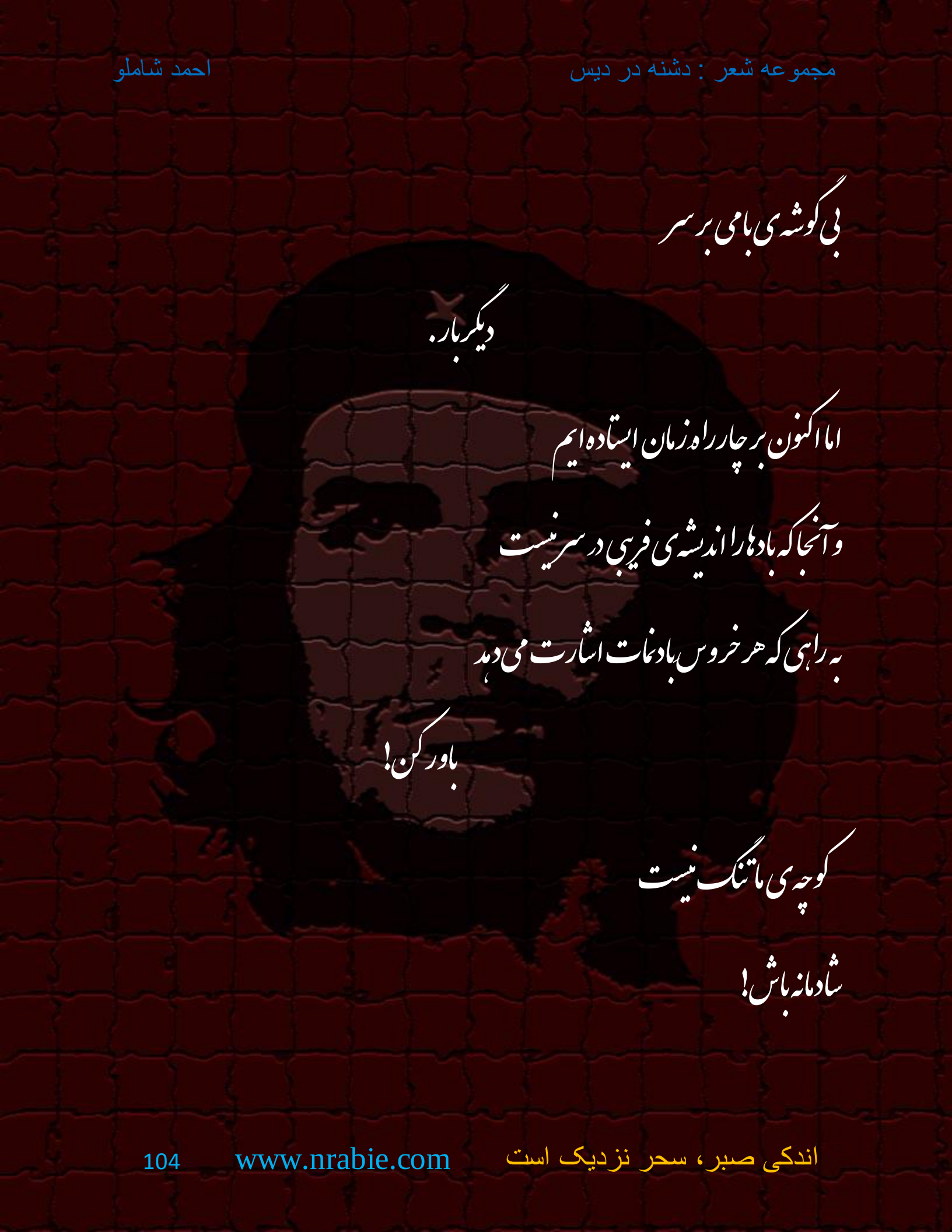
با تو در این لکّه‌ی قانع آفتاب امّا

مرا

پروای زمان نیست.

خسته

با کولباری از یاد امّا،



بی گوشه ی بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چار راه زمان ایستاده ایم

و آنجا که بادها را اندیشه ی فریبی در سر نیست

به راهی که هر خروس بادنمات اشارت می دهد

باور کن!

کوچه ی ما تنگ نیست

شادمانه باش!

وشاهراه ما

از منظر تمامی آزادی ها می گذرد!



دی ۱۳۵۵

رم

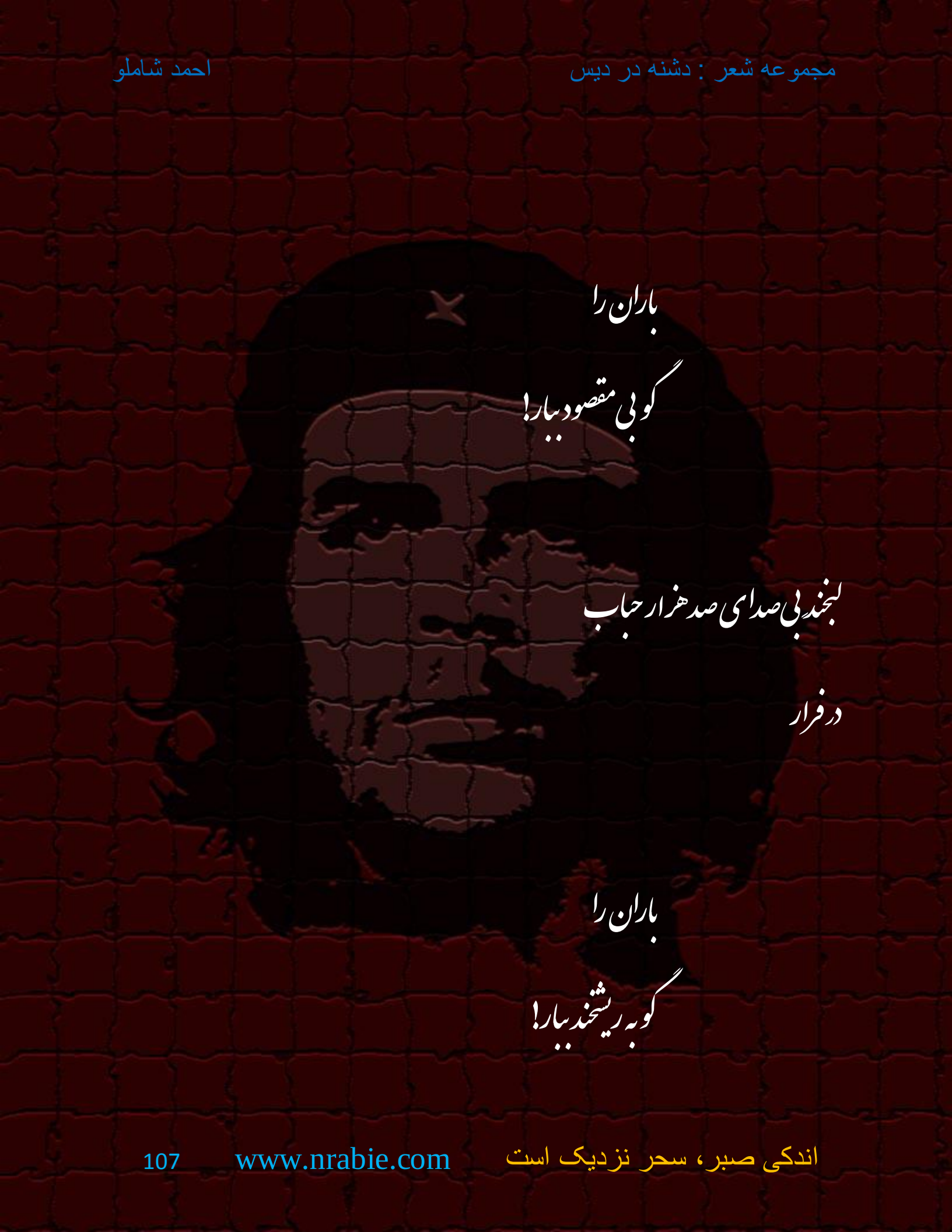


باران

تارهای بی‌کوک و
کمان بادِ دلنگار

باران را
گو بی‌آهنگ ببار!

غبارآلوده، از جهان
تصویری باژگونه در آبگینه‌ی بی‌قرار



باران را

گو بی مقصود ببار!

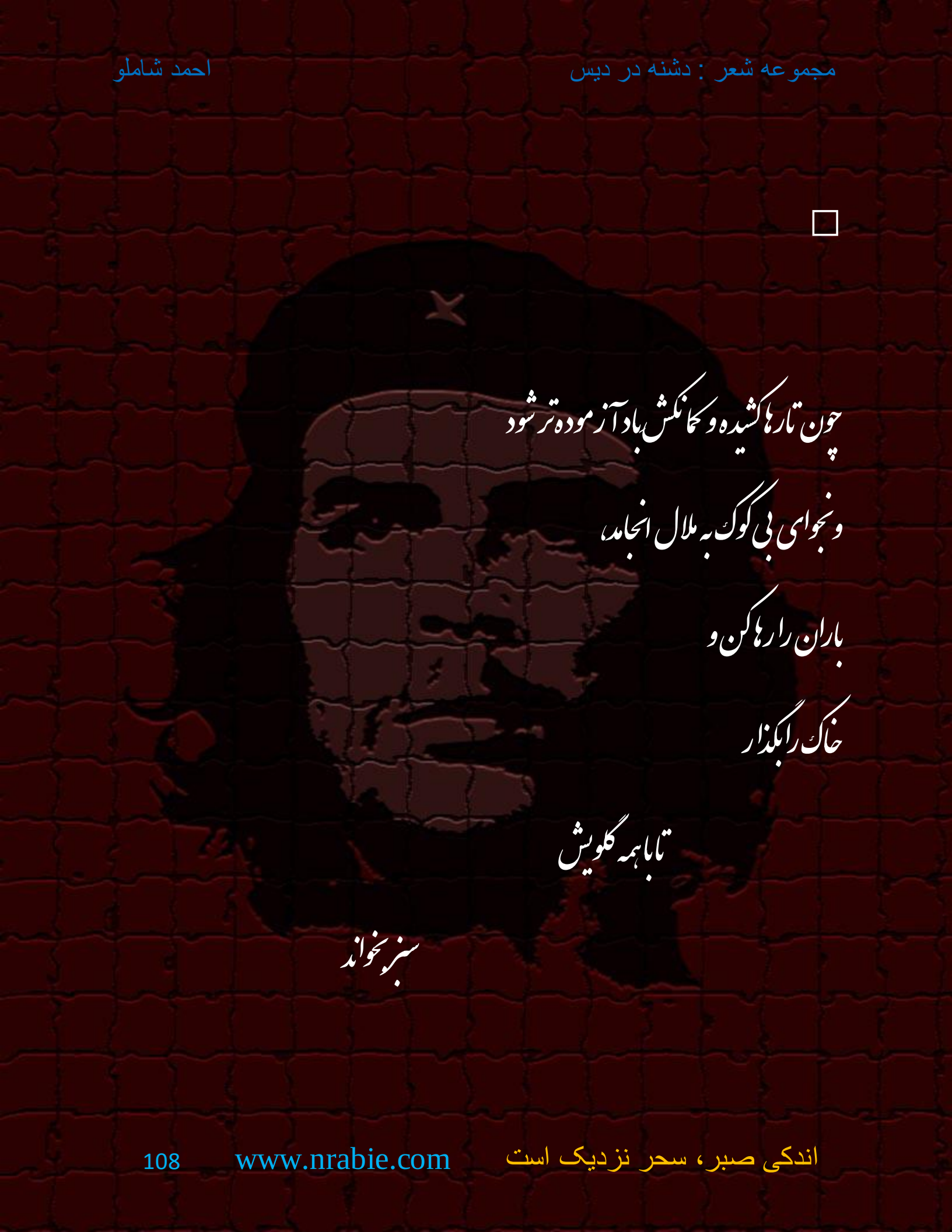
لبخند بی صدای صد هزار حباب

در فرار

باران را

گو به ریشخند ببار!

□



چون تارها کشیده و کمانکش باد آزموده‌تر شود

و نجوای بی‌کوک به ملال انجامد،

باران را رها کن و

خاک را بگذار

تا با همه گلویش

سبز بخواند

باران را اکنون
گو بازیگوشانه ببار!

۲۶دی۱۳۵۵

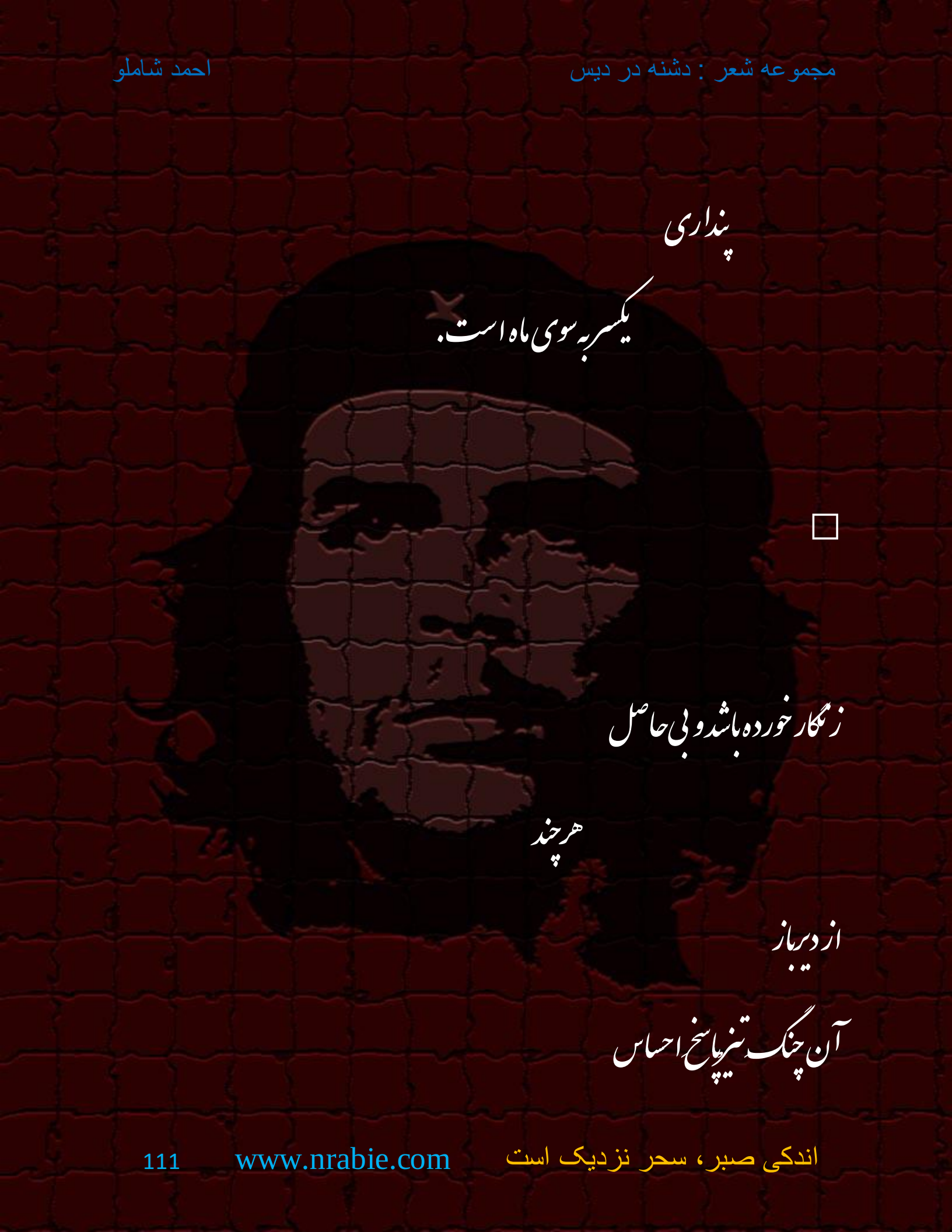
رم





شبانه

زیباترین تماشاست
وقتی
شبانه
بادها
از شش جهت به سوی تو می آیند،
و از شکوهمندی یأس انگیزش
پرواز شانگاهی دروناها را



پنداری

یکسر به سوی ماه است.

□

زمگار خورده باشد و بی حاصل

هرچند

از دیرباز

آن چنگ تیز پاسخ احساس

در قعرِ جانِ تو،

پروازِ شاهگاهیِ دردناها

و بازگشتِ بادها

در گورِ خاطرِ تو

غباری

از سنگی می روید،

چیزِ نهفته‌ئی‌ت می آموزد:

چیزی که ای بسا می دانسته‌ای،



چیزی که

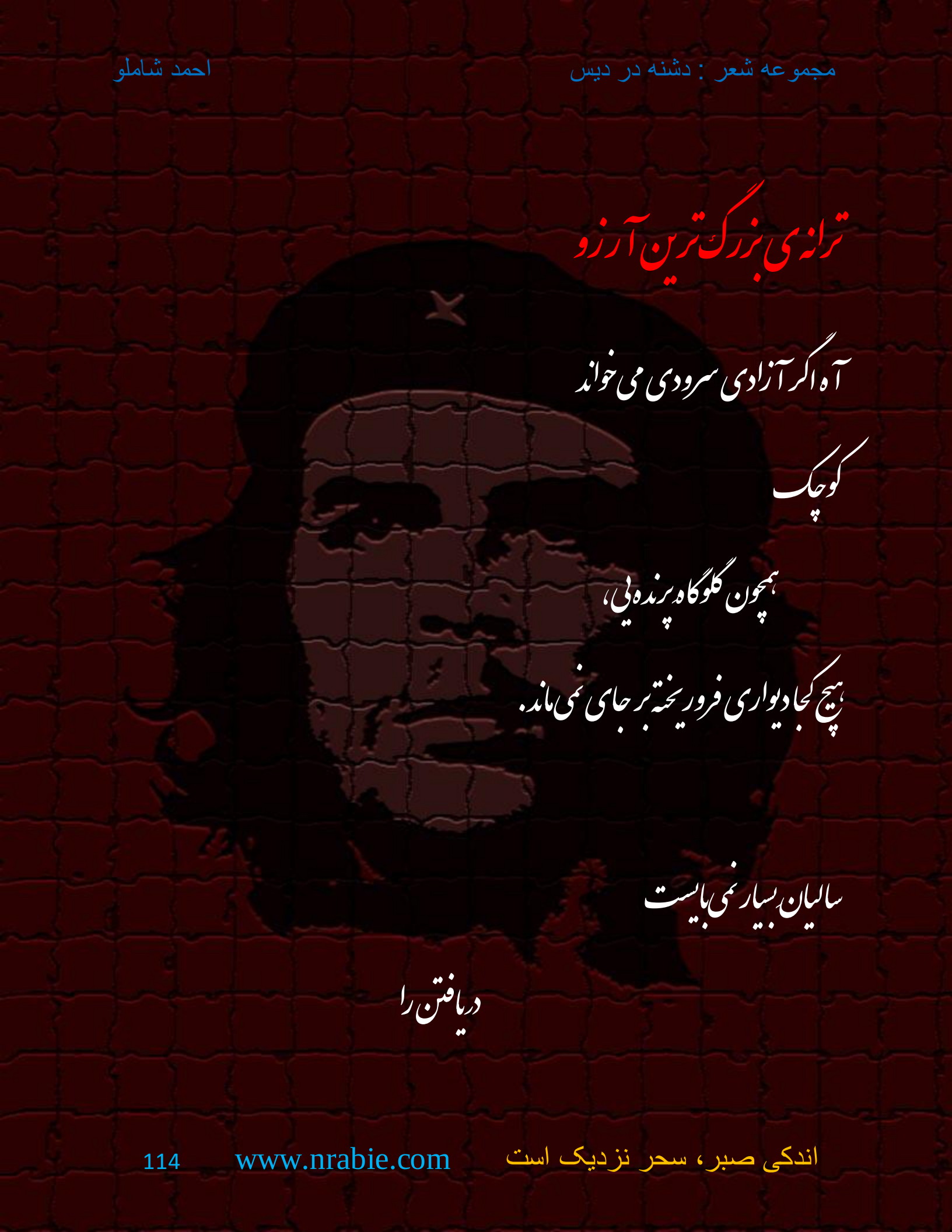
بی گمان

به زمان های دور دست

می دانسته ای.

دی ۱۳۵۵

رم



ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

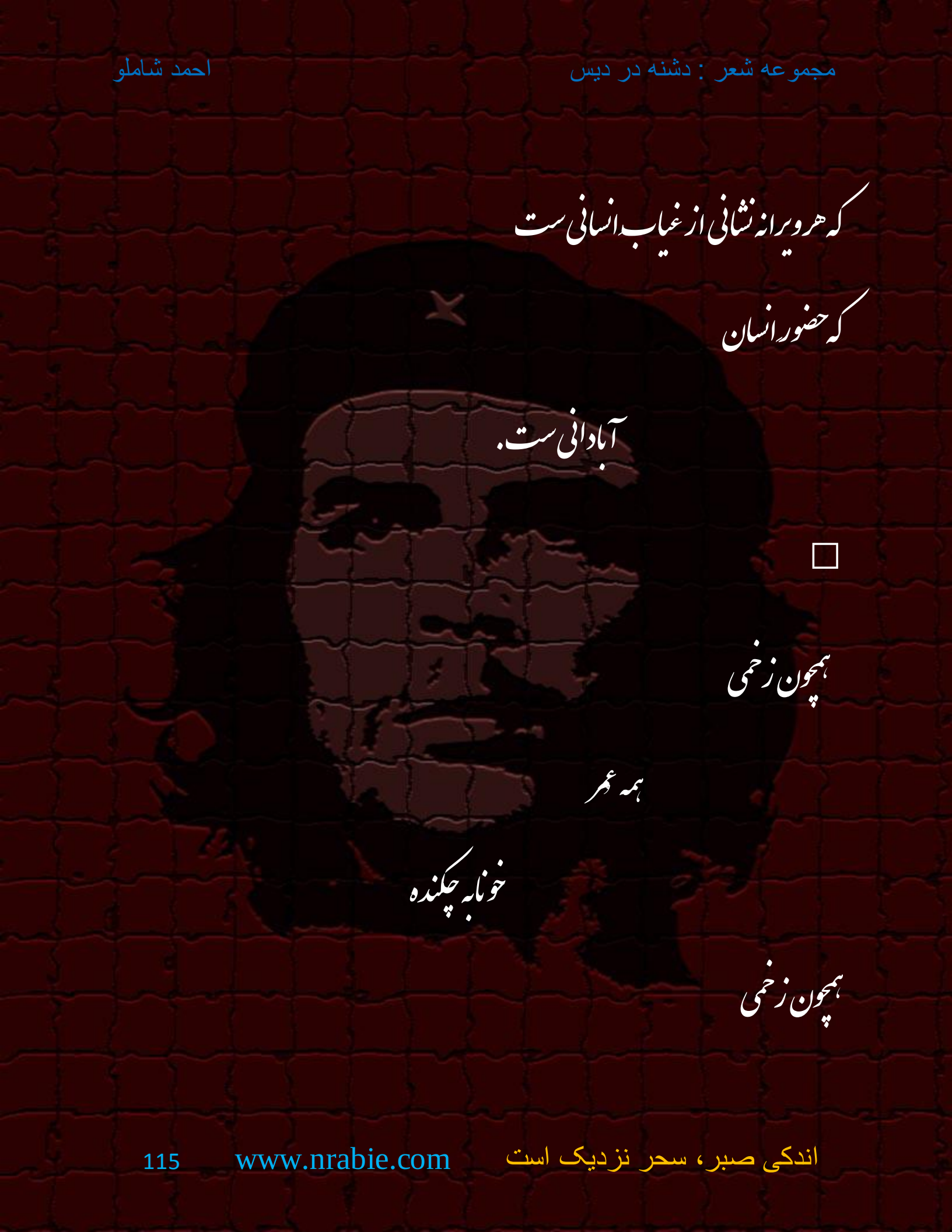
کوچک

همچون گلوگاه پرنده‌یی،

هیچ کجا دیواری فرو ریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیان بسیار نمی‌بایست

دریافتن را



که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانی ست

که حضور انسان

آبادانی ست.

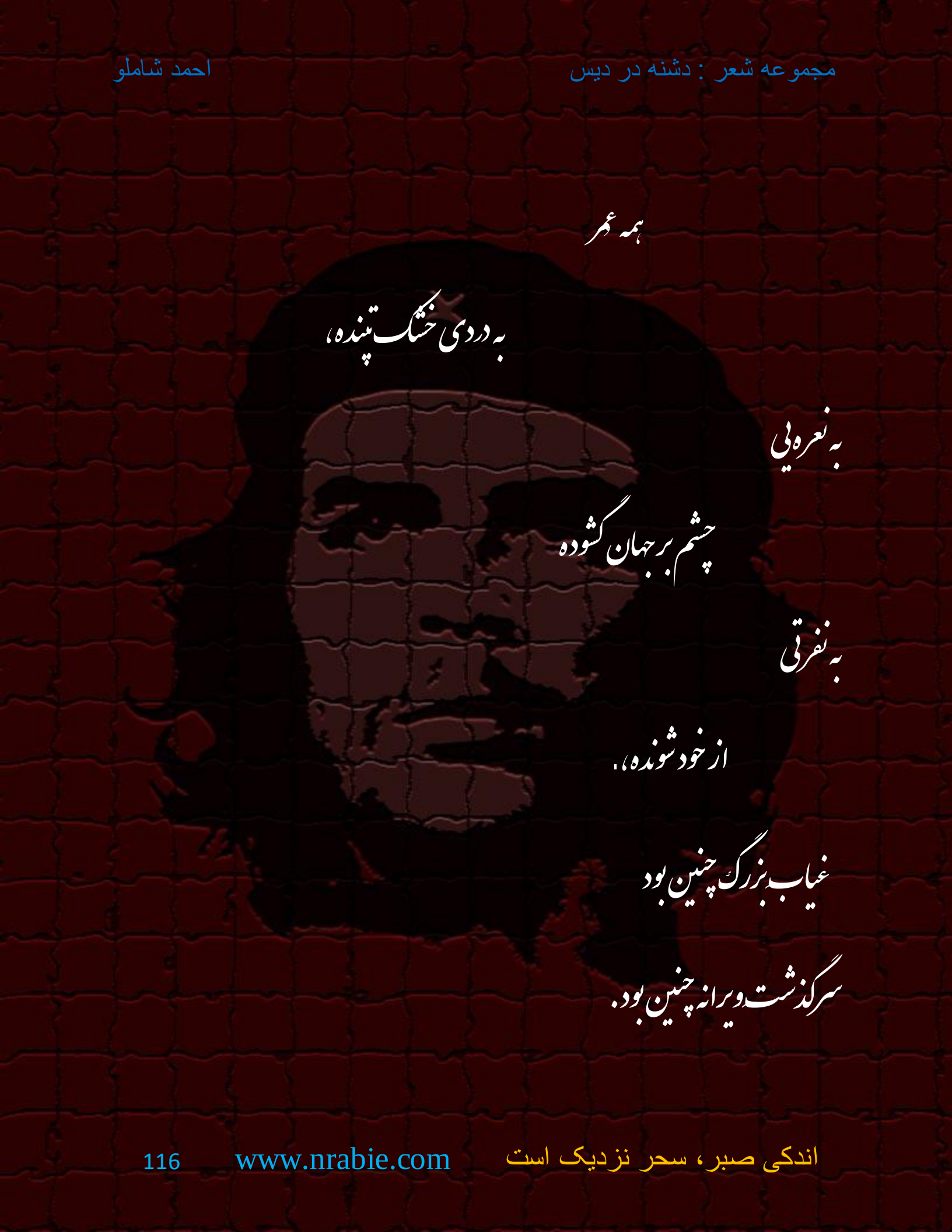
□

همچون زخمی

همه عمر

خونابه چکنده

همچون زخمی



همه عمر

به دردی خشک تپنده،

به نعره‌یی

چشم بر جهان گشوده

به نفرتی

از خود شونده،.

غیاب بزرگ چنین بود

سرگذشت ویرانه چنین بود.

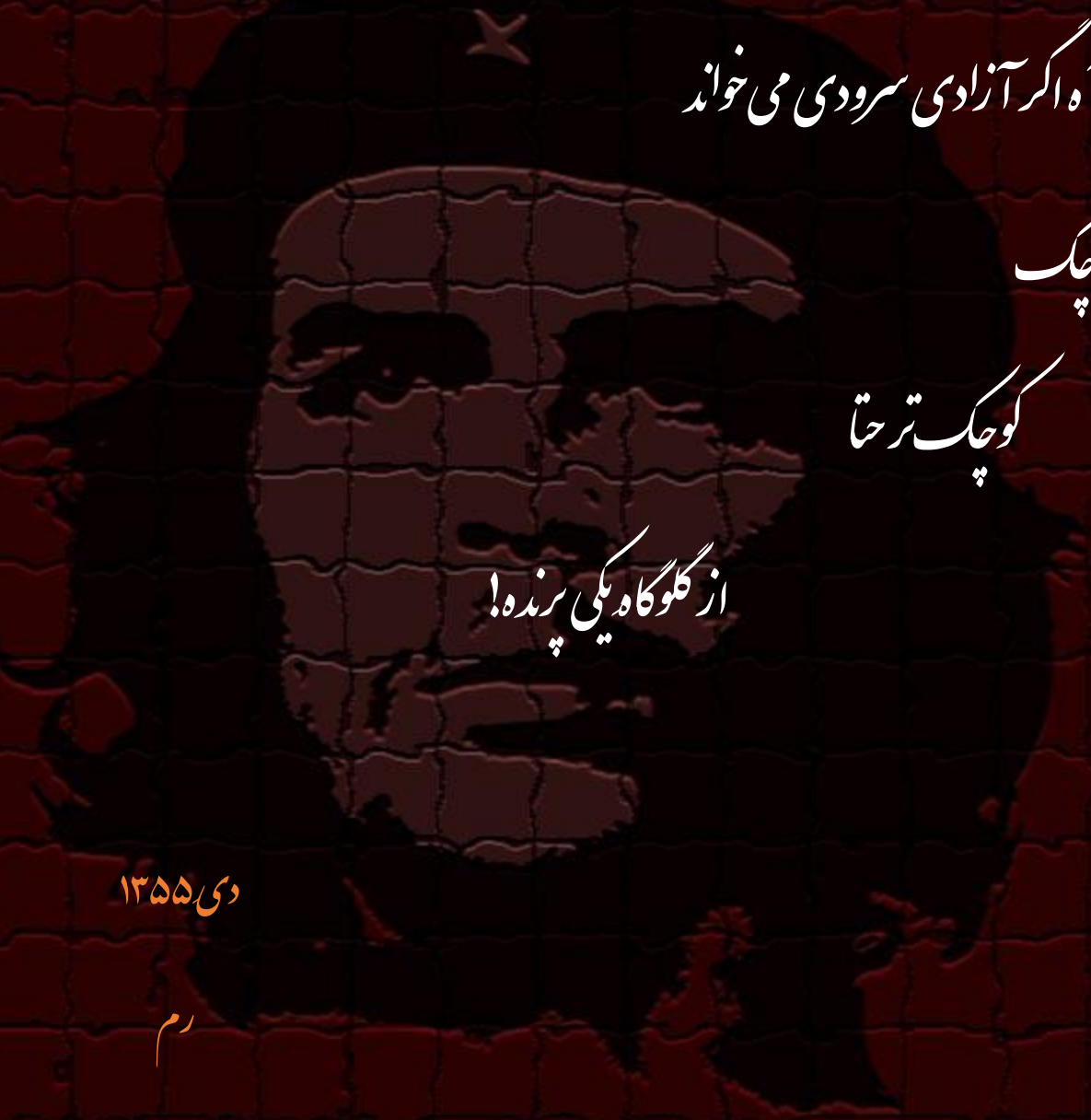
□

آه اگر آزادی سرودی می خواند

کوچک

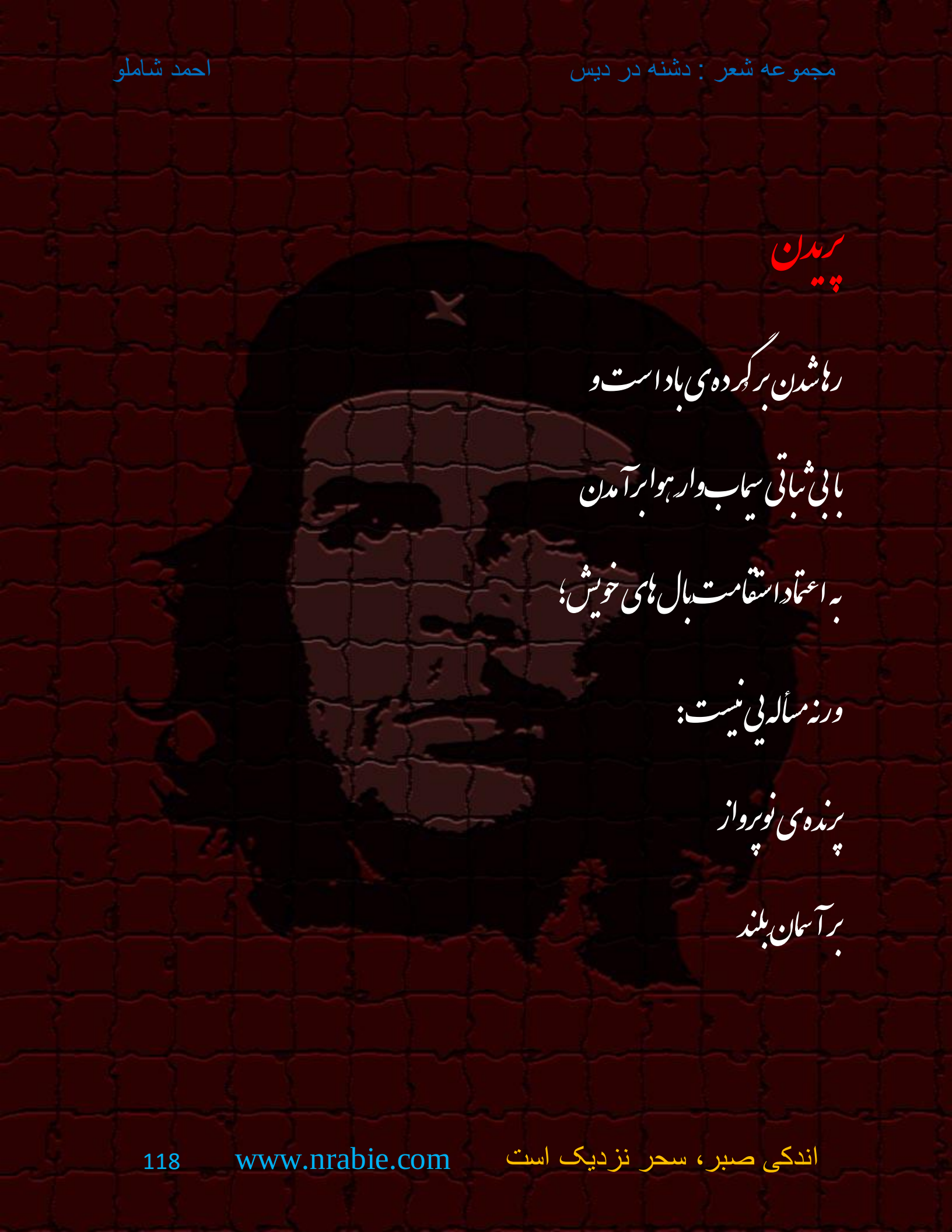
کوچک‌تر حتا

از گلوگاه یکی پرنده!



دی ۱۳۵۵

رم



پریدن

رهاشدن برگردده ی باد است و

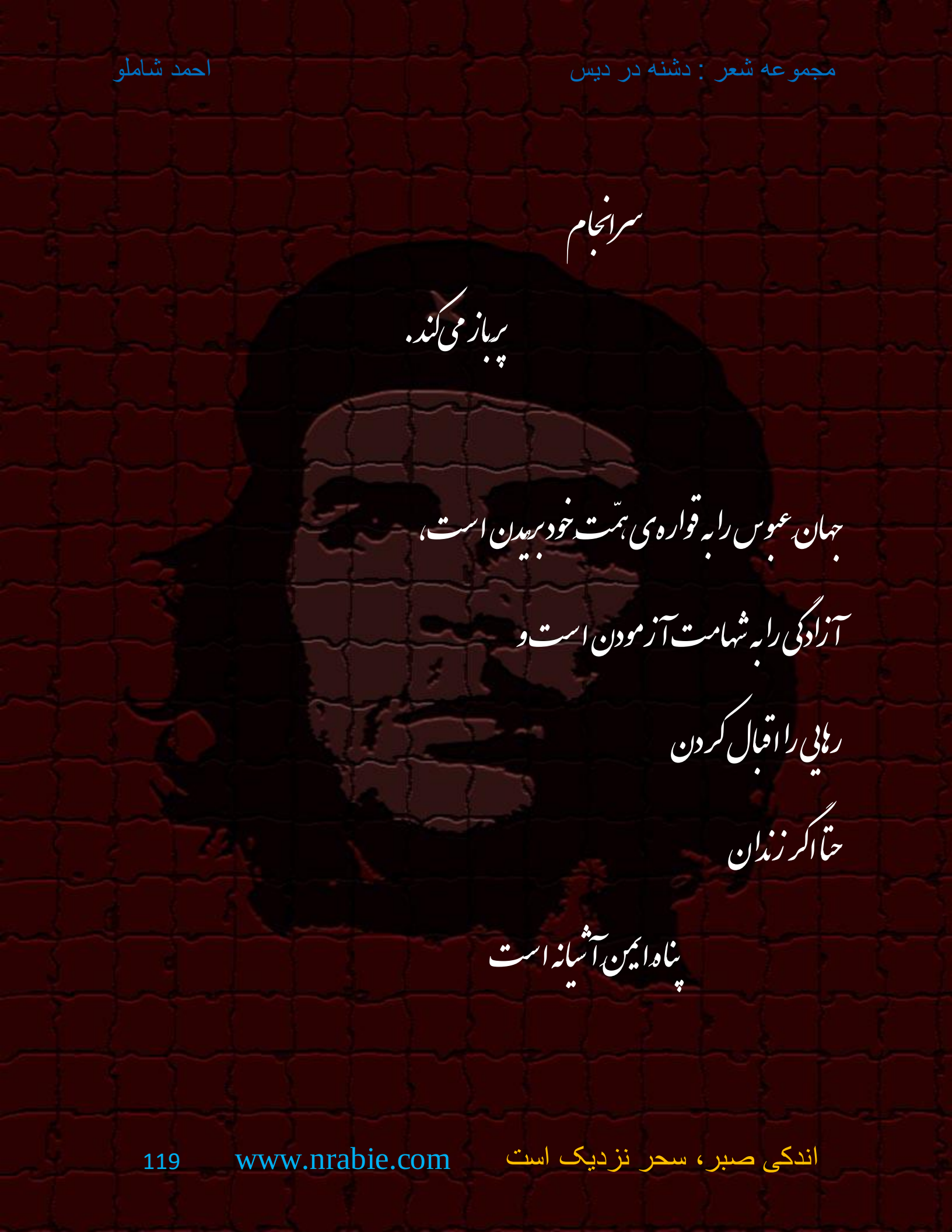
بابی ثباتی سیماب وار هوا برآمدن

به اعتماد استقامت بال های خویش؛

ورنه مسأله یی نیست:

پرنده ی نوپرواز

برآسمان بلند



سرانجام

پرباز می‌کند.

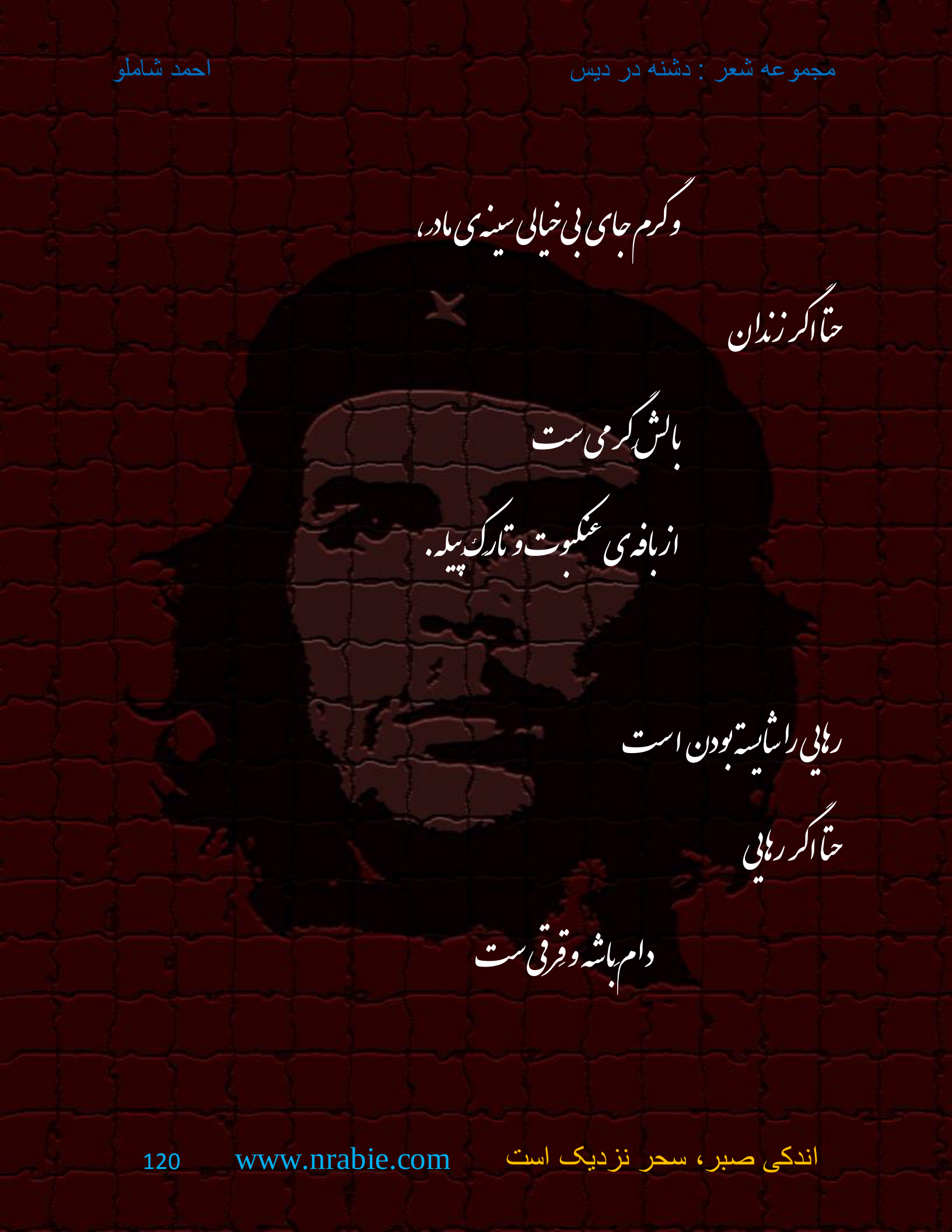
جهان عبوس را به قواره‌ی همّت خود ببیدن است،

آزادگی را به شهامت آزمودن است و

رهایی را اقبال کردن

حتا اگر زندان

پناه ایمن آشیانه است



وگرم جای بی خیالی سینه ی مادر،

حتا اگر زندان

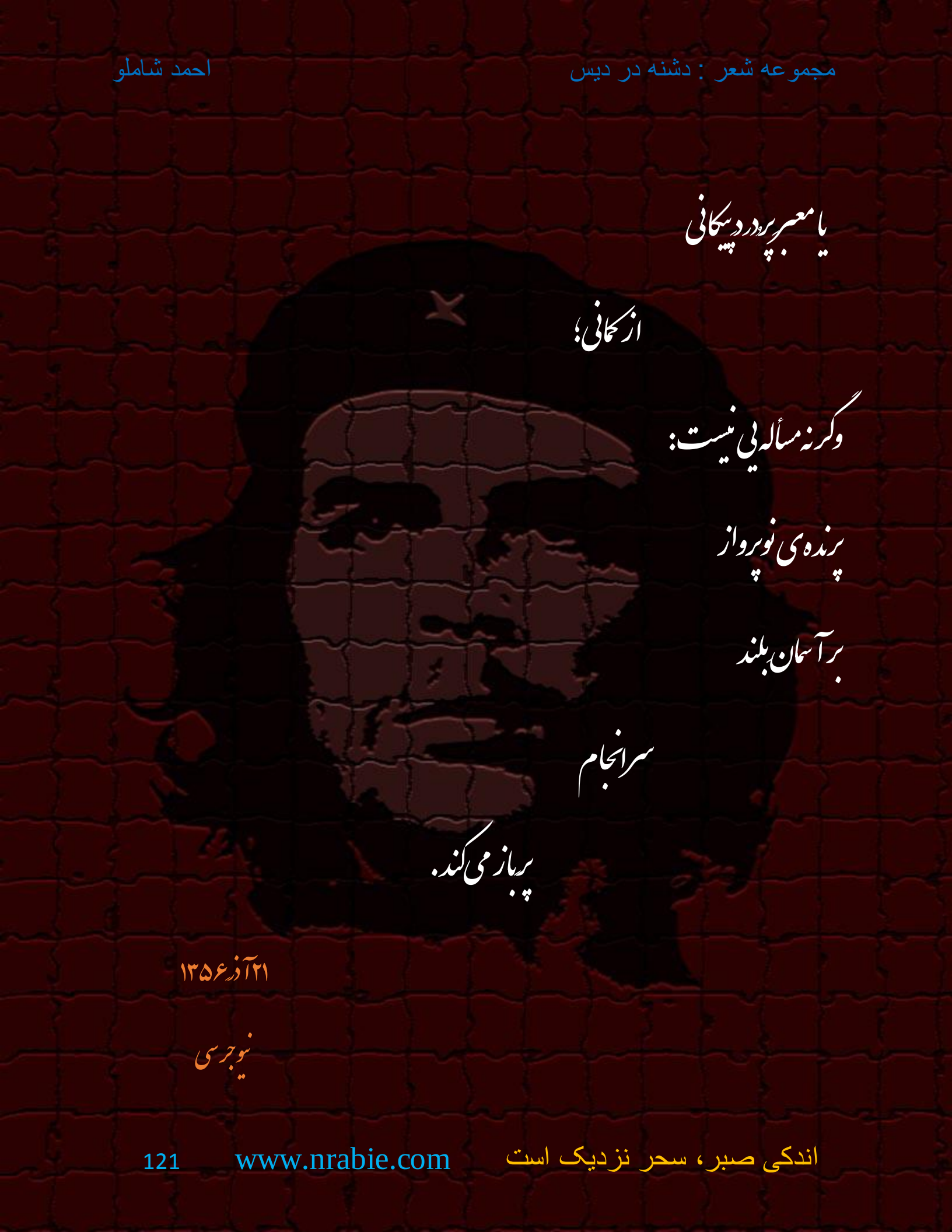
بالش گرمی ست

از بافه ی عنکبوت و تارک پیله.

رهایی را شایسته بودن است

حتا اگر رهایی

دام باشه و قرقی ست



یا معبر پرودر دِ پیکانی

از کمانی؛

وگرنه مسأله یی نیست:

پرنده ی نوپرواز

بر آسمان بلند

سرانجام

پرباز می کند.

۲۱ آذر ۱۳۵۶

نیوجرسی